



حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر و دوران‌ها؟

اشاره: چرخ پیر و دوران‌ها (بهار و خزان و...) برای حکیمان پیام‌هایی از حکمت دارند. زمستان با سرمای خود همان پیام را دارد که تابستان با گرمای خود دارد. در بهار باغ و بوستان جامه‌ای از حریر سبز می‌پوشند، مرغان نغمه می‌خوانند. همه پیام‌هایی دارند و به اسرار واقفند، تو چرا به این اسرار آگاه نیستی؟ و فریب جهان مکار را می‌خوری، جهانی که فرزندان خود را می‌کشد و همه در برابر حادثاتش چون گویی پیش چوگان‌ها هستند؟ کوه‌ها می‌گویند که از باران نرم روییده‌اند. زمین می‌گوید: من خاکم، تن تو نیز از من مایه می‌گیرد، چون تنت به خاک باز می‌گردد، روح تو نیز - که نفس جزوی است - به نفس کل برمی‌گردد. این اسرار، ما را به آفریننده‌ی جهان رهنمون می‌شود.

شاعر پس از یادآوری پیام‌ها، پندهایی می‌دهد: جهان منزلگاهی موقتی است. خردمندان و هشیاران راه اطاعت می‌سپردند و از این جهان توشه برای آن جهان برمی‌گیرند. بدی و نادانی توأمانند [بدی از نادانی خیزد] و بد کنش از بد نمی‌پرهیزد. این جاهلان را ببین که این همه بر منبر از فساد انتقاد می‌کنند، اما خود در نهان فساد می‌کنند! اگر آنان را به ولیمه‌ای دعوت کنی، نعمت‌های گوناگون بهشت عدن را وعده‌ات می‌دهند! در پایان شاعر، پرخاش‌گرانه، مردم نادان را شایسته‌ی نفرین می‌داند، چرا که آنان پیوسته او را لعن و نفرین می‌کنند.

- | | | |
|--|--|-------------------|
| <p>حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر و دوران‌ها
خزان‌گوید به سرماها همین دستان، دی و بهمن
به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروژی
درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مَر
فراز آیند از هر سو، بسی مرغان گوناگون
به سان پُرتاره آسمان گردد سحرگاهان</p> | <p>به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبان‌ها؟
که گویدشان همی بی‌شک به گرماها حزیران‌ها
حریر سبز در پوشند بستان و بیابان‌ها
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستان‌ها
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر، الحان‌ها
ز سبزه‌ئی آبدار و سرخ گل و ز لاله بستان‌ها</p> | <p>۳</p> <p>۶</p> |
|--|--|-------------------|

- ۹ به گفتارِ که بیرون آورد چندان خز و دیبا نداند باغِ ویران، جز زبانِ بادِ نوروژی چو از برجِ حَمَلِ خورشید اشارت کرد زی صحرا نگونسار ایستاده مر درختان را یکی بینی درختان را بهاران کاربندانند و تابستان
- ۱۲ به قولِ ماهِ دی، آبی که یازان باشد و لاغر که گوید گور و آهورا که جفت آنگاه باید تان چرا واقف شدند اینها بر این اسرار و، ای غافل،
- ۱۵ نه آرید، چه گویی، هر شبی این سبز گنبد را اگر بیدار و هشیاری و گوشتِ سویِ من داری همی گویند کاین کُھسارهایِ محکم و عالی
- ۱۸ زمین کو مایه‌ی تن‌هاست، دانا را همی گوید بدی با جهل یاراند، هر کو بد کُنش باشد نبینی حرصِ این جهال بر کردارِ بد، زان پس
- ۲۱ به زیر قولِ چون مُبَرَم نگر فعلِ چون نشترشان ز بهتان گویدت پرهیز کن، وانگه به طَمَعِ خود اگر یکدم به خوان خوانی مرورا، مژده‌ور گردد
- ۲۴ به باغی در، که مرغان از درختانش به پیش تو چنین باغی نشاید جز که مر خوارز میانی را چنین چون گفתי ای حَجَّت، که بر جهالِ این امت بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید، که ایشان را
- ۲۷

۱. دوران‌ها: گردش‌ها، روزگاران. // به سیر اندر: در سیر. // از حکمت: از حکمت، متمم است و ایسته به «می‌گویند»، یعنی از حکمت چه می‌گویند؟ * چرخ پیر و گردش فصول به زبان پاییز چه پند حکیمانه‌ای می‌دهند؟

۲. دستان: نغمه، سرود، کنایه از پند حکیمانه. // حزیران: ماه نهم از ماه‌های رومی برابر خرداد. // دی

و بهمن: ایرانیان قدیم فقط دو فصل داشتند: تابستان و زمستان. تابستان از فروردین و زمستان از مهر آغاز می‌شد و خزان هم جزو زمستان به حساب می‌آمد، [خران و زمستان یک مفهوم داشت]. ظاهراً از این جهت است که شاعر دی و بهمن را جزو خزان شمرده است. * ماه‌های دی و بهمن (زمستان) با سرمای خود همان نغمه را می‌خوانند که حزیران (تابستان) با گرمای خود می‌خواند. پیام آنها یکی است: گذر عمر و فنای انسان به دست روزگار.

۳. قول: گفتار، فرمان. * چرخ گردان فرمان خود را با زبان باد نوروزی صادر می‌کند. با وزش باد نوروزی باغ و مرغزار به سبزه آراسته می‌شوند.

۴. مر: شمار، حساب. بی‌شمار و مر: بی‌شمار و حساب. // فرزندان: کنایه از شکوفه‌ها و میوه‌ها.

۵. فراز آیند: ظاهر می‌شوند، گرد می‌آیند. // لون: رنگ، نوع، گونه. // الحان‌ها: آوازها، نغمه‌ها. الحان، جمع لحن عربی، دوباره به «ها» جمع بسته شده است.

۶. سرخ گل: گل سرخ. * بستان‌ها (باغ‌ها) به هنگام صبح از سبزه و گل و لاله همچون آسمان پر ستاره می‌شود.

۷. گفتار: فرمان، سخن. // پنهان‌ها: پنهان‌خانه‌ها. صفت جانشین موصوف = جاهای پنهان.

۹. برج حَمَل: برج نخستین از برج‌های دوازده گانه‌ی شمسی معادل فروردین. چون خورشید به برج حمل داخل شود، فروردین ماه آغاز می‌گردد. // به صحرا بر: در صحرا. // مُطَرّاً: با طراوت، تازه شده. // خُلُقان: کهنه‌ها، جامه‌های کهنه، جمع خَلَقَ. * چون در بهار خورشید از جایگاه خود به سوی صحرا اشاره کرد، صحرای پژمرده و افسرده به فرمان او تر و تازه شد.

۱۰. یکی: اکنون، حالی. // روان: رونده، جنبنده. // ثُعبان: مار بزرگ، اژدها. // بر کردار: مانند. * حالی درختان را می‌بینی که نگونسار ایستاده‌اند و مانند مارهای بزرگ دهان‌هایشان (ریشه‌های آنها) برای آب کشیدن، در زمین فرو رفته است (دکتر حسین لسان).

۱۱. بهاران: هنگام بهار («ان» پسوند زمان است). // کاربند: کارفرما، به کارگیرنده. * بهار و تابستان درختان را به کار وامی‌دارند، اما زمستان به آنها فقط فرمان آسایش می‌دهد.

۱۲. یازان: دراز شده، کشیده شده، ممتد. // برآماسد: باد کند، متورم شود. * آب که [در جوی باریک] مانند رشته کشیده شده و لاغر بود، به فرمان دی ماه [در اثر سرمای دی، یخ بسته] شب و روز بی‌حرکت مانده، چنان که گویی می‌آساید، و مانند سندان بالا آمده است.

۱۳. نیشان: ماه هفتم از تقویم سریانی مطابق با ماه آوریل، و فروردین و اردیبهشت شمسی. * چه کسی به گورخر و آهو فرمان می‌دهد که وقتی را برای جفت‌گیری انتخاب کنید که زادنشان در نیشان باشد؟

۱۴. نگشتهستی: نگشته‌ای. // پوشیده فرمان‌ها: فرمان‌های پوشیده، رموز طبیعت، نظام آفرینش.
۱۵. سبز گنبد: گنبد سبز، آسمان. // نو رسته نرگس‌ها و زر اندود پیکان‌ها: کنایه از ستارگان است. بعضی مانند نرگس و بعضی مانند پیکان.
۱۶. گوشت سوی...: گوشت به من است. به من گوش می‌دهی. // دوران‌ها: نک ب ۱.
۱۷. کُھسار: کوهسار. // عالی: بلند. // نژسته‌ستند: نرسته‌اند، نرویده‌اند. فعل نیشابوری. نک ق ۱۶ ب ۱۷.
۱۸. کو: که او. // مایه: اصل، مصدر، منشأ. * زمین خاک است و تن آدمی نیز از خاک است و از آن مایه می‌گیرد، و سرانجام بدان باز می‌گردد. جان یا نفس انسان نیز اصلی دارد، پس از مرگ، روح که نفس جزئی است به نفس کل (اصل) باز می‌گردد. به تعبیر دیگر نفس ناطقه‌ی فردی وقتی کمال یافت، پس از مرگ آدمی به اصلش (نفس کل) باز می‌گردد، نزدیک است به مضمون انا لله و انا الیه راجعون.
۱۹. فرقان: قرآن، به سایر کتاب‌های آسمانی هم گفته می‌شود. * بدی و جهل همراهند (توأم‌اند) و هر که بد کار باشد، اگر چه به کتاب‌های آسمانی ایمان داشته باشد، از بدی نمی‌پرهیزد. در یکی از نسخه‌ها چنین است: بدی با جهل یاراند و جاهل بدکنش باشد... یعنی بدی و نادانی توأم‌اند و نادان بدفعل می‌شود.
۲۰. جُهال: جاهلان، نادانان، مقصود واعظ‌نامه‌های دولتی است. // همی دَرند گریبان‌ها: یقه‌شان را می‌درند، گریبان (یا یقه) دریدن: اسف و اندوه بسیار نمودن برای مصیبتی یا حادثه‌ی بد. * این جاهلان که این همه در انتقاد از فساد بر روی منبر یقه‌درانی می‌کنند، نمی‌بینی که در نهم چه قدر به کردار بد حریرص‌اند!؟
۲۱. مبرم: نوعی پارچه‌ی نخی نازک. نک بخش ۱۶ ب ۱۰. // نِشتر: نیشتر، آلت فلزی نوک‌تیز برای فصد و جراحی. * سخنشان محکم اما عملشان نیشترگونه است، همچون نامه با سرآغازی خوب و مضمونی زشت.
- ۲۲ و ۲۳ و ۲۴. بهتان: افترا، دروغ بستن به کسی. // به طمع خود: برای ارضای طمع خود. طمع به ضرورت طمع خوانده می‌شود. // خوان: سفره‌ی طعام. // مژده‌ور: مژده‌دهنده، بشیر. // عَدَن: اقامت کردن. بهشت عدن: بهشت جاودانی: «عدن» نام یکی از هشت بهشت نیز هست. // بریان: گوشت کباب‌شده، سرخ کرده. // به باغی در: در باغی. // بریان شکم آکنده: مرغی که درون آن تخم مرغ و پیاز و بادام و زرشک و مانند آنها گذاشته سرخ می‌کنند. * واعظ‌نمای نادان تو را از بهتان گفتن منع می‌کند، اما خود، صدها هزار بهتان به خدا می‌گوید. [مثلاً] اگر او را به ولیمه‌ای دعوت کنی، به تو سفره‌ی رنگینی را در بهشت مژده می‌دهد، در باغی که مرغان از درخت مانند بریان‌های شکم آکنده

پیش تو می افتند. [که به زعم ناصر که منکر معاد جسمانی است، اعتقاد به این نعمت‌های مادی بهتان به خداست.] انکار معاد جسمانی در این بیت‌ها (دیوان، ص ۱۵۱) صریح است:

بر سر منبر سخن گویند مر او باش را از بهشت و خوردنی حیران همی زین سان کنند
بانگ بردارند و بخروشدند بر امید خورد چون حدیث جو کنی، بی شک خران افغان کنند
ور نگویی جای خورد و کردنی باشد بهشت بر تو از خشم و سفاقت چشم چون پیکان کنند
از دیدگاه حکمت هم بهشت را نفس انسان کامل، و دوزخ را نفس انسان جاهل می‌داند (یادنامه، ص ۳۸).
به طور کلی سخنان ناصر درباره‌ی معاد متناقض است؛ در یک مورد (دیوان، ص ۱۸۷) نعمت‌های بهشتی را برمی‌شمرد از قبیل شراب کافور مزاج، زیبارویانی همه دوشیزه و همزاد و جز آن، که برگرفته از آیات قرآن است، و بدین سان به نعمت‌های مادی در بهشت قایل شده است، و در مورد دیگر از آتش دوزخ و عذاب ابدی گفتگو می‌کند (دیوان، ص ۱۲۶).

۲۵. کپان: قپان، ترازوی بزرگی که یک پله دارد، در اینجا مقصود «به اندازه‌ی قپان» است.
* خوارزمیان را نکوهش می‌کند و می‌گوید: چنین باغی شایسته‌ی آنان است که قپان‌ها (خروارها) بار بر پشت و گردن برمی‌دارند.

۲۶. یعنی ای حجت [خود ناصر خسرو]، چرا چنین گفتی؟ بیم آن است که به سبب خشم تو طوفان‌هایی از اندوه بر جاهلان این قوم بیارد.

۲۷. دیوان: دیوها، شیطان‌ها. // شاید: سزاست، شایسته است. // ایشان را... دیوان‌ها: دیوان‌های ایشان. // دیوان‌ها: دفترها، شاید نامه‌های اعمال.



دانش اندر کانِ جانت گوهر است

اشاره: نخست از تن و جان، و این که جان به دانش زنده است، گفتگو می‌کند، و خواب و خور را کارِ ستوران می‌شمارد. سپس خواننده را به مظاهرِ جهان توجه می‌دهد: زیرِ چادرِ آسمان نبات و حیوان و آدمی زندگی می‌کنند. نبات زیردستِ حیوان، و هر دو زیردستِ انسانند. در زیر این خیمه، هر کسی به راهی می‌رود. مذهب‌هایی گوناگون وجود دارد: یکی دهری است، فلک و عناصرِ چهارگانه را خدا می‌داند و بیرون از اینها به چیزی معتقد نیست. دیگری زردشتی است، به یزدانِ فاعلِ خیر، و اهریمنِ فاعلِ شر، باور دارد. دیگری بهشت را مادی می‌داند با چشمه و باغ و زنانِ زیبارو. اما رازِ یزدانی بیرون از این خیمه است. تو به بیرونِ فلک راهی نداری. پس باید سخن خدا را بشنوی، و سخن خدا در دفترِ «تن آدمی» است و خطّ او بر این دفترِ چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است. اینها است که ما را به وجودِ خدای توانا رهنمون می‌شود. اندیشه‌ی محدود ما نمی‌تواند به اسرارِ جهان پی ببرد.

آنگاه، شاعر پاسخ بعضی شبهه‌های مذهبی را می‌دهد: ثوابِ عمل نمی‌تواند سیم و زر باشد. چیزی را در بهشت نمی‌توان خرید. زر مانند سنگ بی‌بهاست، نیاز ماست که آن را کرانیه‌ها کرده. تشنگی در بهشت بی‌معنی است. بهشتی یا تشنه است یا نیست. اگر تشنه است کافر است [ایمانش ناقص است] اگر تشنه نیست، چشمه‌ی بهشت به چه کار آیدش؟ کلید این رمزها در خانه‌ی پیامبر، و در این خانه، علی (ع) است. قرآن تأویل دارد (نک شرح)، و بی‌تأویل، دین ناقص است، و این تأویل و کشایش نزد علی (ع) است. دوستی علی (ع) و فرزندانش را به دل دارم. ما چاکرِ کسی [مستنصر] هستیم که وی به دل چاکرِ علی (ع) است.

- هر که چون خرفتنه‌ی خواب و خور است
تن به جان زنده‌ست و، جان زنده به علم
۳ چشم دل را باز کن، بنگر نکو
زیر این چادر نگه کن، کز نبات
زیر دست لشکری دشمن شناس
۶ وین خردمند سخن‌دان زان سپس
کس سه لشکر دید زیر چادری؟
هر کسی را زیر این چادر درون
۹ اینت گوید «کردگار ما همه
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون
وانت گوید «کردگار نیک و بد
۱۲ کار یزدان صلح و نیکویی و خیر
وانت گوید «بر سر هفتم فلک
صد هزاران خوب‌رویانند نیز
۱۵ وان‌که اورانیست همت خورد و خواب
فکرت ما زیر این چادر بماند
این یکی کشتی است کو را بادبان
۱۸ جای رنج و انده است این، ای پسر
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست؟
قول این و آن درین ناید به کار
۲۱ قول ایزد بشنو و، خطش ببین
قول او را نیست جز عالم زبان
خط او بر دفتر تن‌های ما
۲۴ این جهان در جنب فکرت‌های ما
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
گر همی چیزی ببايدمان خرید
- گرچه مردم صورت است، آن هم خراست
دانش اندر کانِ جانِ گوهر است
زان‌که نقتاد آن‌که نیکو بنگرست
لشکری بسیارخوار و بی‌مر است
کان به جاه و منزلت زین برتر است
مهر و سالار هر دو لشکر است
این حدیثی بس شگفت و نادر است
خاطر جویا به راهی رهبر است
چرخ و خاک و آب و باد و آذر است،
هرچه هست این است یک‌سر کایدر است»
ایزد دادار و دیو ابتر است
کار دیوان جنگ و زشتی و شر است»
جوی آب و باغ و ناز و عرعر است
هر یکی گویی که ماه انور است»
این سخن زی او محال و منکر است
راز یزدانی برون زین چادر است
آتش است و، خاک تیره لنگر است
جای آسانی و شادی دیگر است
کاین حصاری بس بلند و بی‌در است
قول قول کردگار اکبر است
قول و خط من تو را خود از بر است
خط او را شخص مردم دفتر است
چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
همچو اندر جنب دریا ساغر است
بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است
در بهشت، آنجا محال است ارزراست

- ۲۷ از نیازِ ماست اینجا زر عزیز
روی دینار از نیازِ توست خوب
گر بهشتی تشنه باشد روزِ حشر
ور نباشد تشنه، او را سلسبیل
- ۳۰ آبِ خوش بی‌تشنگی ناخوش بُود
در بهشت ار خانه‌ی زرین بُود
این‌همه رمز و مثل‌ها را کلید
گر به خانه در، ز راه در شوید
- ۳۳ هر که بر تنزیلِ بی‌تاویل رفت
مشک باشد لفظ و، معنی بوی او
مر نهفته دخترِ تنزیل را
مشکلِ تنزیل بی‌تاویل او
- ۳۶ ای گشاینده‌ی درِ خیبر، قرآن
دوستی تو و فرزندانِ تو
از دل آن را ما ره‌ی و چاکریم
خاطرِ من زرِ مدحت‌ها را
- ۴۲

۱. فتنه: فریفته، شیفته. // مردم صورت: به صورت انسان.
۲. * جان را به کان (معدن) تشبیه کرده است که شامل گوهر (جوهر) دانش است.
۳. زان‌که: از آن‌که، زیرا که. // نفتاد: نیفتاد. // بنگرست: بنگریست (منخفف)، راء در اصل کسره دارد و در اینجا برای رعایت قافیه به فتحه تلفظ می‌شود، و شاید «نیکوبنگر است» باشد، نیکوبنگر = نیکوبنگرنده، صفت فاعلی.
- ۴ و ۵ و ۶. چادر: کنایه از آسمان، فلک. // خوار: پست و بی‌ارزش. // بی‌مر: بی‌شمار. // شناس: فعل امر، یعنی شناس (بدان). // کان به جاه و منزلت زین برتر است: مرجع «آن» «لشکری دشمن» (حیوان)، و مرجع «این» نبات است. // خردمند سخن‌دان: انسان. * در زیر آسمان لشکری از نبات (گیاه) قرار دارد که زبردست لشکری دشمن (حیوان) هستند [حیوانات نباتات را می‌خورند، گویی با آنها دشمن‌اند]. و این حیوانات بر نباتات برتری دارند، و انسان خردمند و سخن‌دان بر هر دوی آنها

- مہتر است. خلاصہ آن کہ موجودات را در جاتی است کہ از پایین بہ بالا نبات، حیوان و انسان است. حیوان بر نبات، و انسان بر ہر دوی آنها سلطہ دارد.
۷. حدیث: سخن.
۸. ہر کسی را... خاطر جویا: خاطر جویای ہر کسی.
- ۹ و ۱۰. اینت: این تورا. // کردگار: خدا. // آذر: آتش. // کایدن: کہ ایدن، اینجا. * یکی دہری و طبیعی است و بہ نیرویی مافوق طبیعت قایل نیست...
- ۱۱ و ۱۲. وانت: و آن تو را. // دادار: آفرینندہ، خدا. // ابتر: دم بریدہ، ناقص. * زردشتی بہ دو خدا: اہورامزدا و اہریمن یا یزدان و دیو معتقد است. یزدان عامل صلح و نیکی، و دیو عامل جنگ و شر است.
- ۱۳ و ۱۴ و ۱۵. ناز: کاج، صنوبر. // عرعر: نوعی درخت، اقسام گوناگون سرو کوهی. // انور: روشن تر. // مُحال: باطل. // منکر: زشت. * بیان شاعر انتقادی است و مقصود اکثریت مسلمانان است کہ بہ بہشت با چشمہ‌های جاری و درختان انبوه و حور عین معتقدند (بہشت مادی) و آن را بالای فلک ہفتم می دانند، حال آن کہ [بہ نظر شاعر] کسی کہ ہمّتش خور و خواب نیست، این عقیدہ را باطل و زشت می شمارد. نک ب ۲۹ - ۳۲.
۱۶. چادر: آسمان. نک ب ۴، در آخر ہمین بیت چادر (بہ فتحہ) خوانندہ می شود، و این تلفظ طبق اصل آن است کہ «چاتر» است. نک ق ۱۶، ب ۱۵ و ۱۶. * اشارہ است بہ این کہ اندیشہ‌ی آدمی محدود بہ جهانی است کہ او را احاطہ کردہ است و بہ اسرار آفرینش راہ ندارد.
۱۷. * جہان مادی مانند کشتی است کہ بادبان آن آتش و لنگرش خاک است، [آتش و خاک دو عنصر از عناصری کہ بہ گفتہ‌ی قدما جہان مادی از آنها ساخته شدہ است].
۱۸. اندہ: اندوہ. // این... دیگر: اشارہ بہ این جہان و آن جہان است.
- ۲۱ و ۲۲ و ۲۳. شخص: تن، وجود. * سخن و نوشتہ‌ی انسان‌ها در اینجا بہ کار نمی آید، از سخن و نوشتہ‌ی خدا پیروی کن. کاینات زبان سخن خدا، و تن آدمی دفتر اوست: جہان و ہر چہ در آن است بہ ہستی خدا زبان می گشاید، و تن آدمی: چشم و گوش و ہوش و عقل و خاطر نوشتہ‌هایی است کہ ما را بہ خدای توانا راہنمایی می کند.
۲۴. ساغر: پیالہ‌ی شراب، جام. * از شعر ظاہراً چنین برمی آید کہ جہان مانند ساغر و فکرهای ما مانند دریاست، ولی بنا بہ سیاق عبارت مراد باید خلاف آن باشد. یعنی فکرهای ما در برابر جہان محدود است همچون ساغر در برابر دریا.
- ۲۵ و ۲۶. بد نشان: بدکردار، پست. // شوم اختر: بدطالع (اختر: ستارہ). // بیایدمان: ما را بیاید، برای ما

- لازم است. // مُحال: باطل، بیهوده، دروغ. * اشاره است به این که اعمال بندگان به طمع سیم و زر بهشت نباید باشد، و خواستار چیزی در بهشت بودن بیهوده است اگر چه زر باشد.
۲۷. سوده: ساییده شده، خُرد شده. // همبر: برابر، نظیر، همنشین.
۲۸. دینار: سکه‌ی طلا. // از نیاز توست: به سبب نیاز توست.
- ۲۹ تا ۳۲. بهشتی: اهل بهشت. // سلسبیل: نام چشمه‌ای در بهشت. // نادر خور: ناسزاوار. // فردوس: بهشت. * مقصود این است که در بهشت تشنگی مفهوم ندارد، اگر اهل بهشت تشنه باشد، کافر است و اگر تشنه نباشد، سلسبیل به چه کار آیدش؟ اگر در بهشت خانه‌ی زرین وجود داشته باشد، قیصر هم اکنون در دنیا در بهشت است. این بیان شاعر، چنان که پیش از این گفتیم، ناشی از بی‌اعتقادی او به بهشت مادی (معاد جسمانی) است. وی اهل تأویل است. در کتاب «وجه دین» بهشت را به عقل تأویل می‌کند و می‌گوید: «عقل بهشت است... مردم را همه راحت و آسانی و ایمنی از عقل کل است. نبینی که مردم از عقل کل نصیب یافته‌اند، چگونه رنج و شدت و ناایمنی بر ستوران افکنده‌اند، که ایشان را عقل نیست... پس چون بر این مقدار عقل جزوی که مردم از ایزد تعالی نصیب یافته‌اند، چندین رنج از ایشان برخاسته است، دلیل آمد این حال بر آن که عقل کل بهشت به حقیقت است، که همه‌ی نعمت‌ها و راحت‌ها اندر عالم از اثر او پدید می‌آید». (ص ۳۳-۳۴) نک ب بعد.
۳۳. * زر و سیم و قصر و چشمه و دیگر نعمت‌های بهشت رمزها و مثل‌هایی است که کلید آنها به دست اهل بیت پیامبر است، به عبارت دیگر «تأویل» آنها را اهل بیت می‌دانند. ق ۱، ب ۲۲.
۳۴. به خانه در: در خانه. // در شوید: داخل شوید. * اشاره به حدیث معروف «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا» (نک ق ۱۴، ب ۱۷ و ۱۸).
۳۵. تنزیل: قرآن، نازل شده از طرف خدا (مصدر به معنی اسم مفعول). // تأویل: نک ق ۱، ب ۲۲. // اعور: یک چشم. * ظاهر آیات قرآن را نباید پذیرفت، بلکه تأویل آنها را باید جست، و آن نزد علی بن ابی طالب (حیدر) است. نک ق ۱، ب ۲۲.
- ۳۷ و ۳۸ و ۳۹. نهفته دختر: دختر نهفته (موصوف و صفت). پوشیده، محجوب، پردگی. // گشاینده‌ی در خبیر: علی (ع). // گشایش: تأویل، بیان معنی. * معانی آیات قرآن همچون دختری پوشیده نیاز به زیور دارد، و این زیور علی (ع) است. دشمن دین (مدعی) که می‌خواهد مشکل قرآن را بی‌تأویل علی (ع) بداند، خود را به هلاکت (هلاکت معنوی) می‌اندازد (نزدیک به مضمون آیه‌ی «وَنَزَّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا» یعنی آیات قرآن را که نازل می‌کنیم، شفا و رحمت برای مؤمنان است، و برای ظالمان جز زیان چیزی نمی‌افزاید). سپس خطاب به علی (ع) می‌گوید: ای گشاینده‌ی در خبیر، قرآن بی‌گشایش تو (بی‌تأویل تو) حکم قلعه‌ی

خیبر را دارد که ناگشوده باشد.

۴۱. رهی: غلام، چاکر. * اشاره به مستنصر خلیفه‌ی فاطمی که شاعر او را امام زمان خود می‌داند.
۴۲. مدحت: ستایش، مدح. * خاطر مزرگری امین است برای زر ستایش‌های تو، مدح تو را در قالب شعر می‌ریزد.



صبا باز با گل چه بازار دارد؟!

اشاره: قصیده با وصف بهار آغاز می‌شود، و شاعر آن را مقدمه‌ای برای سوق اندیشه به مظاهر طبیعت و مآلاً توجه به خدا قرار داده است: پس از زمستان بهار رسیده، و به دنبال بانگِ زاغ، بلبل نغمه سر داده است. باغ به گل و سبزه آراسته شده. آیا باغ با زاغ سر جنگ دارد که مردانش زره پوشیده‌اند؟! بنفشه زلفِ عروس بهاری، و لاله رخسارِ اوست. اما جهان پیر جادوگر است: گاهی دشت و کوه برهنه و گاهی آراسته به زیور هاست. درخت در زمستان دستاری از برف، و در بهار معجری از برگ بر سر دارد. کارِ مستان باغ شگفت‌انگیز است: سمن تاج بر سر نهاده، و نرگس زر و مروارید به دست گرفته. گلبنان مست‌اند، آیا نمی‌بینی که خمیده‌سرنند!

آنگاه شاعر به اقتضای پایه‌ی فکری خود، که مظاهر طبیعت را نه برای بهره‌مندی از لذایذ مادی می‌داند، بلکه آن را انگیزه‌ای برای اندیشه و تأمل در جهان آفرینش و توجه به معنی و خداشناسی و دین‌داری می‌شمارد، به سخن‌گردشی می‌دهد و می‌گوید: کسی که دل و جان هشیار دارد، نباید فریبِ مستانِ بستان (گلبنان) را بخورد. اگر پیر جادوی جهان، تو را به سوی خود بخواند، دست پیش او دراز مکن که مار در آستین دارد. میزبانی است که مهمان را گرسنه و تشنه می‌دارد. خنده‌روست، اما دلش پر کین است. اگر به یک دست، تو را بر منبر بیاورد، به دست دیگر دار برای تو آماده می‌کند. بی‌خردان و سفیهان آشنایان او هستند، اما آن که دلش به نور دین روشن است، حقیقت جهان را درمی‌یابد. دنیا کشتزارِ آخرت است و مردم، چه مسلمان و چه ترسا، بر زرگران خدایند. زمین یکی شوره‌زار است و زمین دیگری آباد و حاصل‌خیز. یکی کارکن است و دیگری بیکاره. یکی تخم کشت را از

پیش می‌خورد و گاوش را بیکار می‌گذارد و دیگری پیوسته کار می‌کند و به حاصلی می‌رسد. آیا دهقان عادل این دو را یکسان می‌شمارد؟ کارنامه‌ی جهان به دست خداست. آن را بیاموز و آنگاه به کار دنیا بپرداز. کردارت مناسب گفتارت باشد تا از بند آتش‌رهایی یابی. [از تمام قصیده که ۶۲ بیت است (دیوان، ص ۳۷۵) در این گزیده قسمتی انتخاب و شرح شده است، اما در این «اشاره»، از همه‌ی محتوای آن سخن رفته است.]

- صبا باز با گل چه بازار دارد؟
 به رویش همی بر دمد مشکِ سارا
 ۳ همی راز گویند تا روز، هر شب
 چو بیمارگون شد ز نمِ چشمِ نرگس
 سحرگه نگه کن که بر دستِ سیمین
 ۶ نه غواصِ گوهر، نه عطارِ عنبر
 بنالد همی پیش گلزازِ بلبل
 زره‌پوش گشتند مردانِ بستان
 ۹ کنون تیرِ گلبنِ عقیق و زمرد
 بیابد کنون داژ بلبل که بستان
 عرویس بهاری کنون از بنفشه
 ۱۲ بیا تا ببینی شگفتی عروسی
 نگویم که طاووس نر است گلبن
 نه طاووس نر از وشی پَر دارد
 ۱۵ نه در پَر و منقارِ رنگین سرشته
 چه گویی جهان این همه زیب و زینت
 چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
 ۱۸ به سر بر، درختِ گل از برف و برگش
 یکی جادو است این که او را نبیند
 نگه کن شگفتی به مستانِ بستان
 ۲۱ نهاده به سر بر سمن تاج و، نرگس
 که هموارش از خوابِ بیدار دارد!
 مگر راه بر طبلِ عطار دارد
 ازیرا به بهمن، گل آزار دارد
 مر اورا همی لاله تیمار دارد
 به زر اندرون درِ شهوار دارد
 به نزدیکِ نرگس چه مقدار دارد؟
 که از زاغِ آزارِ بسیار دارد
 مگر باغ با زاغِ پیکار دارد
 از این کینه بر پَر و سوفار دارد
 همه خیلِ نیشان و ایثار دارد
 گشِن جعد وز لاله رخسار دارد
 که زلفین و عارض به خروار دارد
 که گلبن همی زین سخن عار دارد
 نه از سرخ‌یاقوت منقار دارد
 چو گل مشکِ خرخیز و تاتار دارد
 کنون بر همان خاک و کُھسار دارد؟
 همان گنده‌پیر چو گفتار دارد؟
 گهی معجر و گاه دستار دارد
 جز آن کز چنین کار تیمار دارد
 که هر یک چه بازار و کاجار دارد!
 به دست اندرون در و دینار دارد

سوی خویش خواند همی بیهشان را همه سیرت و خوی طرار دارد
 بدانی که مست است هر رستنی‌ای نبینی که چون سر نگونسار دارد؟!
 ۲۴ نگردد به گفتارِ مستانه غزه کسی کو دل و جانِ هشیار دارد
 نگه کن که با هر کس این پیرِ جادو دگرگونه گفتار و کردار دارد
 مکن دست پیشش اگر عهد گیرد ازیرا که در آستی مار دارد

۱. چه بازار دارد؟ چه معامله و مشغله‌ای دارد؟ // هموارش: همواره‌اش، همواره او را.
۲. سارا: خالص، ناب، بی‌غش. // طبل عطار: طبله‌ی عطار. بویدان، جعبه‌ی کوچکی که ادویه و عطریات را در آن می‌گذارند. * باد صبا بر روی گل مشک می‌زند و خوش‌بویش می‌کند، مگر به طبله و بویدان عطار راه پیدا کرده، به مشک سارا دست یافته است که از آن بر روی گل می‌زند!
۳. بهمن: یکی از ماه‌های زمستان، در اینجا توسعاً یعنی زمستان. // به بهمن: به سبب بهمن (بای سبینه). * صبا و گل راز خود را به یک‌دیگر می‌گویند، زیرا گل دردمند است و از زمستان آزارها دیده است.
۴. تیمار داشتن: پرستاری و مراقبت. * چشم نرگس، نمناک و بیمارگون (به سبب دانه‌های شبنم) است، و از این رو لاله پرستاری او را می‌کند. اشاره به قرار گرفتن لاله بالای سر نرگس.
۵. * نرگس چون دستی سیمین است که بر آن زراست و درون زر در شاهوار. گل نرگس گل‌برگ‌ها و کاس‌برگ‌های سفید دارد (دست سیمین)، و در وسط آن حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود (زر) و دَر یعنی شبنم بر روی آن نشسته است.
۶. عطارِ عنبر: عطاری که عنبر می‌فروشد. // مقدار: ارزش، بها. * غَوَاص و عَطَّار با جواهر و عنبری که دارند، در برابر گل نرگس که صاحب زر و سیم است چه ارزشی می‌توانند داشته باشند؟!
۷. * خواندن بلبل در بهار گویی شکوه‌ای است از آسیب‌های زاغ در خزان و زمستان.
- ۸ و ۹. سوفار: دهانه‌ی تیر که چله‌ی کمان را در آن بند می‌کنند. * مردان بستان (درختان)، زره پوشیدند (دارای شکوفه و برگ شدند)، گویا باغ و زاغ با یک‌دیگر جنگ دارند. گل در پیکار با زاغ (رمز زمستان و سرما) مانند تیری در چله‌ی کمان است، اما بر پرو و سوفارش عقیق و زمرد دارد. اشاره به این که گلبن با گل سرخ و کاس‌برگ‌ها و ساقه‌ی سبز به جنگ زاغ می‌رود: می‌دانیم که عقیق و زمرد هر دو سنگ‌اند و شاعر با آوردن این دو لفظ از یک سو رنگ‌ها را در نظر دارد و از سوی دیگر سنگ بودن آنها را، که در قدیم سنگ حربه‌ی جنگی بوده است.

۱۰. بیاید کنون داد: کنون داد بیاید (می یابد)، به حَقْش می رسد. // نیشان و ایار: از ماه‌های سریانی برابر ماه‌های فصل بهار. * بلبل حالا به نوا می رسد، زیرا که باغ پر از سپاه بهار، گل و سبزه است.
۱۱. گَشِن: انبوه. // جعد: موی پیچیده. * بهار عروسی است که زلفش بنفشه و رخسارش لاله است.
۱۲. شگفتی عروسی: عروسی تعجب آور، صفت بر موصوف مقدم شده، و «شگفتی» در اینجا در معنی صفت (تعجب آور) به کار رفته است. // زُلْفین: حلقه‌ی در، کنایه از زلف معشوق که حلقه‌وار است. تلفظ درست Zolfin است نه Zolfayn. // عارض: چهره، روی. // به خروار دارد: انبوه و فراوان دارد. * بهار عروس تعجب‌آوری است که زلف و رخسارش (بنفشه و لاله) نه یکی، بلکه بی‌شمار است.
۱۳. طاووس نر: طاووس پر زیبایی دارد، و می‌گویند طاووس نر در پر خویش با شگفتی می‌نگرد و از دم خود طاق می‌بندد، خاصه هنگامی که جفت وی ناظر و متوجه اوست، از این رو در این بیت «طاووس نر» آمده نه «طاووس» مطلق. * طاووس در زیبایی با بوته‌ی گل نمی‌تواند برابری کند، زیرا... نک بیت‌های بعد.
۱۴. وشی: پارچه‌ی ابریشمی لطیف به رنگ‌های گوناگون. // سرخ یاقوت: یاقوتِ سرخ. اشاره است به ساقه‌هایی با گل‌هایی رنگارنگ و بر سر ساقه، گل سرخ همچون منقاری از یاقوت.
۱۵. خرخیز و تاتار: دو قبیله از قبایل ترک است و به مسکن آنان نیز گفته می‌شود. مشک نواحی خرخیز (قرقیز) و تاتار معروف است. * گل سرشته از مشک ترکستان است، اما طاووس چنین نیست.
- ۱۶ و ۱۷. چه گویی: پرسش تعجبی است، یعنی عجباً. // گنده پیر: پیر سالخورده خصوصاً زن. * شگفتا که این همه گل و سبزه بر همان خاک و کوه - که پیش از این افسرده و بی حرکت می‌نمود - رویده، و این جامه‌های زیبا را همان پیر سالخورده (زمین کهن و زشت اندام) به تن کرده است!
۱۸. معجر: چارقد، روسری. // دستار: پارچه‌ای که به دور سر می‌پیچند، عمامه. * درخت گل که در زمستان بر سرش برف، و در بهار گل است، چنان است که گاهی روسری (از برگ و گل) و گاهی عمامه (از برف) بر سر دارد (لَف و نشر مشوُش).
۱۹. جادو: جادوگر، ساحر. * جهان جادوگری است که فقط کسی که در کار او تأمل کند، او را می‌شناسد و به کارهای شگفت‌انگیز و سحرانگیز او پی می‌برد.
۲۰. مستان بستان: کنایه از گل‌ها و سبزه‌های باغ است. // کاجار: وسایل و اشیای ضروری، کاجال.
۲۱. * گل سمن را بر بالای ساقه به تاج، و حلقه‌ی زرد رنگ نرگس را به دَر و دینار تشبیه کرده است.

نک ب ۵.

۲۲. طَرَّار: دزد، کیسه‌بُر. // بیهش: کنایه از غافل و ظاهر بین است. * سمن و نرگس [که در اینجا رمز جهان فریبنده است.] غافلان را همچون طَرَّار به سوی خود می‌خواند و می‌فریبد. ظاهر بینان غرق تماشا و لذت می‌شوند و از درک این حقیقت که دنیا ناپایدار است، غفلت می‌کنند.
۲۳. بدانی که = تا بدانی که. در یکی از نسخه‌ها: نبینی که.
۲۴. * شخص آگاه و هشیار فریب سخن مستانه را نمی‌خورد. مقصود این است که دنیا با گل و سبزه و ظاهر فریبنده آدمی را می‌فریبد. نک ب ۲۲.
۲۵. پیر جادو: کنایه از جهان فریبنده است.
۲۶. آستی: آستین. * برای پیمان بستن با جهان دست به سوی او دراز مکن (فریب او را نخور). زیرا مار در آستین دارد.

۱۲

چند گویی که چو ایام بهار آید...؟!؟

اشاره: زیبایی‌های بهار به بیانی دل‌انگیز توصیف شده، اما لحن شاعر ملامت‌بار و عتاب‌آلود است. می‌گوید: این همه از ایام بهار و آمدن نوروز مگو. این قدر بیهوده‌گویی مکن. نوروز را شخصت بار دیده‌ام، اگر شش‌صد بار هم بیاید، همان است که بود... به نظر می‌رسد که انتقاد شاعر از بهار است، حال آن‌که از جهان و مردم ظاهرین، که فریبِ مظاهر آن را می‌خورند، انتقاد می‌کند. جهان احوالِ گوناگون دارد: نعمت و شدت، شکر و حنظل، گل و خار در پی یکدیگرند. از پس شبِ اندوه‌بار روزِ رخشنده می‌آید. فلک چون شیر رباینده، پیوسته آدمیان را، از کوچک و بزرگ، شکار می‌کند و سیر هم نمی‌شود. گاه با آدمی می‌جنگد و گاه بر سر لطف و مهربانی است. آن‌گاه شاعر، به مناسبتِ گفتگو از دگرگونی کار جهان، سخن را به اندیشه‌ی مذهبی خود می‌کشاند. در برابر مدعی که به او تهمت بددینی می‌زند و به کیسوانِ درازش خرده می‌گیرد، روزشمار (قیامت) را یادآور می‌شود، و می‌گوید: اگر کیسوانم به نظر تو مار تافته است، به نظر من ریحان است. اگر تو مرا بید و چنار می‌دانی، در نظر خاندان پیامبر شاخه‌ی پر بارم. من تولی به علی دارم. دین همچون خانه‌ای است که پیامبر آن را برآورده است تا مردم در آن بیاسایند. علی و خاندانش در آن خانه‌اند. خوشا بر کسی که با علم و عمل به خانه‌ی دین برآید.

چند گویی که چو ایام بهار آید	گل بیاراید و بادام به بار آید؟!؟
روی بستان را چون چهره‌ی دل‌بندان	از شکوفه رخ و، از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطر شب	بلبل از گل به سلام گلنار آید
گل سوار آید بر مرکب و، یاقوتین	لاله در پیشش، چون غاشیه‌دار آید
باغ را از دی کافور نثار آمد	چون بهار آید، لؤلوش نثار آید
گل تبار و آل دارد همه مهرویان	هرگهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد به صلح آید در بستان	لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانده‌ی گردون شود ایدون که‌ش	زهره از چرخ سحرگه به نظر آید

- ۹ این چنین بیهده‌ای نیز مگو با من
شست بار آمد نوروز مرا مهمان
هر که را شُست ستمگر فلک آرایش
- ۱۲ سویی من خواب و خیال است جمال او
مر مرا گویی «برخیز که بددینی»
گیسویی من به سویی من ند و ریحان است
- ۱۵ شاخ پر بارم زی چشم بنی‌زهرها
من تولا به علی دارم کز تیغش
دین سرایی است برآورده پیغمبر
- ۱۸ علی و عترت او ای است مر آن را در
خنک آن را که به علم و به عمل، هر شب
که مرا از سخن بیهده عار آید
جز همان نیست، اگر ششصد بار آید
باغ آراسته او را به چه کار آید؟!
گر به چشم تو همی نقش و نگار آید...
صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گر به چشم تو همی تافته مار آید
پیش چشم تو همی بید و چنار آید
بر منافق شب و، بر شیعه نهار آید
تا همه خلق بدو در، به قرار آید
خُنک آن کس که درین ساخته دار آید
به سرا اندر، با فرش و ازار آید

۱. چند گویی که: پرسش انکاری است. پاسخ آن در بیت ۹ آمده: این چنین بیهده نیز مگو. نک ب ۹. // بیاراید: آراسته شود. // به بار آید: شکوفه بدهد.

۲. دل‌بند: معشوق، دلبر. // عذار: خد، گونه، رخ. // روی بستان را... آید: روی بستان دارا می‌شود، می‌گیرد. * بستان همچون روی معشوق است: شکوفه رخ او و سبزه خد (گونه‌ی) او.

۳. گلنار: گل سرخ پُر پر. // قَطْر: باران، و شاید مراد شب‌نم باشد. * آنگاه که باران شب روی گل سرخ را بشوید، بلبل به سلام وی می‌آید. اشاره به آداب صبحگاهی انسان‌ها: دست و رو شستن و سلام دادن.

۴. غاشیه‌دار: غاشیه، زین‌پوش اسب، و غاشیه‌دار غلامی که زین‌پوش اسب امیران و شاهان را برمی‌دارد. * لاله‌ی سرخ یا قوتی در پیش گل چنان است که گویی گل سوار بر مرکب است و لاله غاشیه‌دار اوست.

۵. کافور: ماده‌ی سفید معطری است، و در اینجا استعاره از برف. // نثار: افشاندن. // لؤلؤ: مروارید. * در زمستان برف و در بهار باران می‌بارد.

۶. تبار: دودمان، خویشاوندان. // آل: فرزندان. // همه مهرویان: ظاهراً جمله‌ی حالیه است. یعنی در حالی که همه‌ی آنان مهرویانند. // کاید: که آید. * اشاره به گلی که با گل‌های دیگر و نیز سبزه مجموعه‌ای را می‌سازد.

۸. مانده: مانند، شبیه. // گردون: سپهر، چرخ. // ایدون: اکنون. // که‌ش: که آن را. * باغ‌گویی آسمان

است، که ستاره‌ی ناهید سحرگاه آن را نظاره می‌کند.

۹. * دیگر این چنین بیهوده مگو. پاسخ است برای همه‌ی ابیات پیشین. اما این انتقاد، انتقاد از زیبایی‌های بهار نیست، بلکه انتقاد از کار ظاهرینانی است که فریب مظاهر جهان را می‌خورند و از دفتر آفرینش خطّ خدا را نمی‌خوانند و به راه او نمی‌روند.

۱۱. * چون فلک آرایش کسی را بشوید و او را پیر و ناتوان کند... ترتیب طبیعی جمله: فلک ستمگر آرایش هر که را شست...

۱۲. سوی من: نزد من، به نظر من.

۱۳. بد دین: بد مذهب، ملحد. نک ق ۳۸، ب ۹. // روزشمار: قیامت، روز حساب.

۱۴. به سوی من: به نظر من. // نَد: یا نَد نوعی مادّه‌ی خوشبو که از عود و صندل و جز آن می‌ساختند. * گیسو داشتن به علویان نسبت داده شده و در برخی از کتاب‌ها سخن از گیسوی سیاه علویان و فاطمیان است، و سعدی می‌گوید: «شّیادی گیسوان بافت یعنی علوی است» و کسانی که گیسو می‌گذاشته‌اند، به جهت تأسی به پیامبر بوده، زیرا بنا به روایات وی دو گیسو (ذَوَاتَبَین) داشته است. فریدالدین عطار نیز در منطق الطّیر بدان اشاره می‌کند. باری گیسو نشانه‌ی پارسایی و زهد بوده و از امور مستحب به شمار می‌آمده است (از پانزده قصیده، ص ۵۴ و ۵۵).

۱۵. زی چشم بنی زهرا: به چشم فرزندان فاطمه = فاطمیان.

۱۶. * من دوستدار علی هستم که تیغش روزگار منافق را سیاه و روز شیعه را روشن می‌کند.

۱۷ و ۱۸. برآورده: ساخته، بلند شده. // بدو در: در او، در سرا. // عترت: فرزندان، خویشاوندان. // مرآن را در: در آن، در آن خانه. // خنک آن کس که: خوشا به حال کسی که. // ساخته دار: خانه‌ی ساخته، آماده و مجهز. * دین خانه‌ای است ساخته‌ی پیامبر تا همه در آن آرام بگیرند، و در این خانه علی و خاندان اوست. خوشا بر کسی که بدین خانه‌ی آماده درآید. اشاره به حدیث: *أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بَابُهَا*. فردوسی در شاهنامه گوید:

که من شهر علمم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است

۱۹. فرش: هر چیز گسترده، نمد، حصیر، امروز بیشتر به قالی گفته می‌شود. // ازار: شلوار، و در اینجا به معنی پوشاک. فرش و ازار: گسترده و پوشیدنی، که از وسایل ضروری زندگی است. * خوشا بر کسی که با علم و عمل به خانه‌ی دین درآید، همچون کسی که هر شب با وسایل زندگی (گسترده و پوشیدنی) به خانه باز می‌گردد. علم و عمل به فرش و ازار تشبیه شده است.

سیرتِ خلقِ جهان دگرگون شد

اشاره: شاعر از مردم خراسان سخت دل آزرده است. وقتی از «سیرتِ خلقِ جهان» گفتگو می‌کند، مقصودش مردم خراسان‌اند. وصفِ تیرگیِ زمان در این قصیده به اوج می‌رسد: انسانیت قامتش خمیده شده، فضل و ادب در خدمتِ نان پاره است. دانش با مکر آمیخته شده، زهد و عدل همچون سفال بی‌بها، و نادانی چون زر و مروارید پر بها گردیده. گفتار و کردارِ مردم همه مکر و غدر و جفاست. بی‌خردی سر به فلک کشیده، بادِ فرومایگی می‌وزد، نیکی چهره‌ی افسرده و غم‌آلود دارد. خراسان که جای ادب بود، مرکزِ اهریمنان شده. خراسان که مهدِ عدالت بود، زیر سلطه‌ی دیو ملعون (شاه سلجوقی) قرار گرفته. دین از این سرزمین رخت بر بسته. زمانی ترکان بنده‌ی غزنویان بودند، اما اکنون غزنویان بنده‌ی ترکان (سلجوقی)‌اند.

سرانجام نتیجه می‌گیرد که دل به جهان نباید سپرد. گرگ را نباید امین شمرد. چرا اسیرِ هوا شده‌ای؟ راه دانش را بجوی و جان را به زیورِ خرد بیارای، که دانش و خرد، تورا از آتشِ جهل می‌رهانند.

چون‌که نکو ننگری جهان چون شد؟	خیر و صلاح از جهانِ جهان چون شد؟
هیچ دگرگون نشد جهانِ جهان	سیرتِ خلقِ جهان دگرگون شد...
چاکرِ نان‌پاره گشت فضل و ادب	علم به مکر و به زرق معجون شد
زهد و عدالتِ سفال گشت و، حجر	جهل و، سَفَه زَر و، دَر مکنون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا	قول همه زرق و غدر و افسون شد

۶	مُلکِ جهان گر به دستِ دیوان بُد	باز کنون حال‌ها همیدون شد
	سر به فلک برکشید بی‌خردی	مردمی و سروری در آهون شد
	بادِ فرومایگی وزید، وزو	صورتِ نیکی نژند و محزون شد
۹	خاکِ خراسان که بود جایِ ادب	معدنِ دیوانِ ناکس اکنون شد
	حکمت را خانه بود بلخ و، کنون	خانه‌ش ویران و، بختِ وارون شد
	ملکِ سلیمان اگر خراسان بود	چون که کنون مُلکِ دیوِ ملعون شد؟!
۱۲	بنده‌ی ایشان بُدند ترکان، پس	حال گه ایدون و گاه ایدون شد
	بنده‌ی ترکان شدند باز، مگر	نجمِ خراسان نحس و مخبون شد
	لاجرم ار ناقصان امیر شدند	فضل به نقصان و، نقص افزون شد
۱۵	سوی خردمند، گرگ نیست امین	گر سوی تو گرگِ نحس مأمون شد
	سوی تو ضحاکِ بدهنر ز طمع	بهرتر و عادل‌تر از فریدون شد

۱. چون که: چون است که؟ چرا؟! // جهان جهان: جهان دوم: جهنده، زودگذر. // شد: (در مصراع دوم) رفت.

۳. نان پاره: زمینی که پادشاه یا امیر به چاکر خود می‌دهد برای گذران زندگی، جیره، اقطاع، تیول. // زرق: حیل و مکر. // معجون: سرشته شده، خمیر کرده شده، آمیخته.

۴. حجر: سنگ. // سَفَه: کم‌خردی، نادانی. // درِ مکنون: مروارید نهفته، پربها. // غدر: حیل. // افسون: تزویر، سحر و جادو.

۶. دیوان: گویا مقصود پادشاهان و امیران غزنوی هم عصر ناصرخسرو است که پس از آنان ترکان سلجوقی به خراسان مسلط شدند، و شاید اشاره به قول قدما باشد که می‌گفتند در روزگاران کهن دیوها بر جهان حکومت می‌کرده‌اند. // همیدون: هم‌چنان، هم‌چنین (هم + ایدون).

۷. آهون: نقب، راه و رخنه در زیرزمین.

۸. نژند: غمگین و پژمرده.

۹. دیوان ناکس: اشاره به امرای ترک، ترکان غز.

۱۰. وارون: وارونه، واژگون.

۱۱. ملک سلیمان: مقصود حوزہ‌ی فرمان‌روایی سلیمان است که در سراسر آن عدل و ایمنی

حکم فرما بود. ملک سلیمان در ادب فارسی کنایه از فارس و شیراز است، چنان که در این بیت حافظ:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بریندم و، تا ملک سلیمان بروم

(زندان سکندر اشاره به یزد و ملک سلیمان اشاره به شیراز است.) و نیز در این بیت:

قوت شاعره‌ی من سحر از فرط ملال متنفر شده از بنده گریزان می‌رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت

ولی در اینجا ناصر خسرو آن را کنایه از هر کشوری و سرزمینی گرفته که جایگاه عدل و ایمنی باشد.

// سلیمان: پیامبر بنی اسرائیل و پادشاه یهود: وی بر جن و انس فرمان‌روایی داشت. // دیو ملعون:

کنایه از آلبارسلان یا داوود بن میکائیل سلجوقی است. در زمان یکی از این دو، ناصر از بلخ اخراج و

تبعید شد. نک ق ۴، ب ۴۲. * اگر خراسان زیر فرمان‌روایی سلیمان بود، چرا اکنون زیر سلطه‌ی دیو

قرار گرفته است؟ اشاره به این که طبق روایات اساطیری نگین سلیمان به دست صخر جنی (دیو)

افتاد و مدتی به جای او حکومت کرد، و اینک ترک سلجوقی به جای شاه غزنوی نشسته است!

۱۲ و ۱۳. بُدند: بودند. // ایدون: چنین، چنان. // نجم: ستاره. // مخبون: پارچه‌ی در نوشته و دوخته،

پنهان کرده شده. ادیب پیشاوری مخبون را به معنی «ساقط» گرفته است از «خبین الکذب» یعنی دروغ

و باطل گفت. نک شرح مشکلات... ص ۹۷. در اقرب‌الموارد آمده: خابن آن که دروغ را بر شمارد.

* ترکان بنده‌ی غزنویان بودند، وضع دگرگون شد و اینک غزنویان بنده‌ی ترکان سلجوقی گشته‌اند،

شاید ستاره‌ی خراسان نحس شده و افول کرده است.

۱۴. ناقصان: اشخاص ناقص، ناشایستگان. // به نقصان: ناقص. بء در آغاز آن بای صفت‌ساز است،

مانند به شرح = مشروح. * چون ناقصان امیر شدند، ناچار فضل کاستی، و نقص فزونی گرفت.

۱۵. سوی: نزد، به اعتقاد. // مأمون: مورد اطمینان، کسی که از دست او در امان باشند (مأمون مینه).

* اگر تو به گرگ منحوس اعتماد می‌کنی، خردمند چنین کاری نمی‌کند.

۱۶. ضحاک بد هنر ز طمع: ضحاک که به سبب طمع بد عمل بود. اشاره به عمل ضحاک که برای زنده

ماندن، مغز جوانان را طعمه‌ی ماران کتف خود می‌کرد.

۲۱

مانده به یمگان به میانِ جبال

اشاره: این قصیده را می‌توان «حماسه» خواند. شاعر از بلخ به یمگان افتاده است، اما این از عجز و ناتوانی او نیست. می‌گوید: من در سخن توانایم، نثر و نظم من سحرِ حلال است. رجالِ خراسان عاشقِ سخن من‌اند. به اندیشه‌ی وصال یا هجرانِ معشوق نیستم. غزل و غزال به دلم راه ندارد. هوایِ نفس نمی‌تواند مرا شکار کند. زشت است که شیر صیید شغال باشد! به اندیشه‌ی مال و منال در یمگان هم نیستم. خویشاوند و همسایه هم ندارم. من از اهریمنِ خراسان (شاه سلجوقی) گریخته‌ام و تنها مونسَم دوستی پیامبر و خاندانِ اوست.

آنگاه شاعر به روش معمولِ خود، به روزگار می‌تازد که بازیگر و جادوگر است: بر سرت تاج می‌نهد، و سپس کفش بر سرت می‌کوبد. یکی تشنه است دیگری غرق در آب. یکی از گرمای تابستان در رنج است و دیگری در زیر سایه آرمیده. اما من، چون دیگران، بنده روزگار نشدم، چرا که بنده‌ی آز و نیاز نبودم. آز و نیاز است که پشت تو را پیش شاه و امیر می‌خماند. پس، بلخ پرناز و نعمت از آن تو و دَرّه‌ی تنگ یمگان از آن من. سرانجام خطاب به مدعی می‌گوید: من دامنِ خاندانِ پیامبر را گرفته‌ام، تو پیرو هر که خواهی باش. روز قیامت خدا بین ما داوری خواهد کرد.

مانده به یمگان به میانِ جبال	
یک‌سره عَشاقِ مقالِ من‌اند	
وز سخن و نامه‌ی من گشت خوار	۳
نامِ سخن‌هایِ من از نثر و نظم	
خیره نکرده‌ست دلم را چنین	
عشقِ مُحال است. نباشد هَگِیز	۶
نظم نگیرد به دلم در غزل	
نیستم از عجز و نه نیز از کلال	
در گه و بیگه به خراسان، رجال	
نامه‌ی مانی و نگارش نکال	
چیست سویِ دانا؟ سحرِ حلال	
نه غمِ هجران و نه شوقِ وصال	
خاطرِ پر نور محلِّ مُحال	
راه نگیرد به دلم بر غزال	

زشت بود شیخ شکارِ شگال
 نامدم اینجای ز بهر منال
 زان که نبوده‌ست خود اینجائی مال
 خویش و نه همسایه و نه عم و خال
 گفت مرا بختم از اینجا «تعال»
 مونس من حُبِ رسول است و آل
 نو چه پدید آید از این دهرِ زال
 منت خبر گویم از این بدِ فعال
 عادت او نیست مگر کاحتیال
 خرد بکوئدت به زیرِ نعال
 بی‌گنهی خوار کند چون سفال
 چند برون آردمان چون خیال؟
 عمر شده غرقه در آبِ زلال
 خفته و آسوده به زیرِ ظلال
 عالم و جاهل همه زو نال‌نال
 نیک نگه کن به یمین و شمال
 روی سیه کرده به ذلِّ سؤال؟
 زان پس بر منش نرفت افتعال
 بوده به نادانی هفتاد سال،
 ای خر بدبخت، برای از جوال
 گوش طمع سخت بگیر و بمال
 پیش شه و میر دوتا چون دوال
 پای طمع کوفت تو را فرق و یال
 نیک پرهیز از این بدنهای
 بر طمع آن‌که شوی خوب حال؟
 پیش کسی کهش نپسندم همال

از چو منی صید نیابد هوا
 نیست بدین کنج درون نیز گنج ۹
 مال نجسته‌ست به میگان کسی
 نیز در این کنج، مرا کس نبود
 بل چو هزیمت شدم از پیش دیو ۱۲
 با دلِ رنجور در این تنگ‌جای
 چشم همی‌دارم تا در جهان
 گر تو نی‌آگاهی از این گند پیر ۱۵
 سیرت او نیست مگر جادوی
 تاج نهد بر سرت، آنگاه باز
 بی‌هنرت گر بگزیند چو زر ۱۸
 گر نه همی با ما بازی کند
 زید شده تشنه به ریگِ هبیر
 رنجه ز گرمایِ تموز آن و، این ۲۱
 مهتر و کهتر همه با او به خشم
 نیست کسی جز من خشنود ازو
 کیست جز از من که نشد پیش او ۲۴
 راست که از عادتش آگه شدم
 ای رهی و بنده‌ی آز و نیاز
 یک ره از این بندگی آزاد شو ۲۷
 گزوت نباید که شوی زار و خوار
 دستِ طمع کرده میان تو را
 سیلِ طمع بُرد تو را آبِ روی ۳۰
 ذلِّ بُود بارِ نهالِ طمع
 شرم نداری همی از نامِ زشت
 من نشوم گر بشود جانِ من ۳۳

وین دره‌ی تنگ و جبال و تلال
 بگسل و، کوتاه کن این قیل و قال
 وز دگران پاکت بریدم جبال
 نیست مرا با تو جدال و مقال
 آن‌که جز او نیست دگر ذوالجلال
 پیش خدا از تو و من بر ضلال؟
 خیره برین حجت نیکو سگال؟
 بلخ تو را دادم و یمگان ستد
 چون ز تو من باز گسستم، ز من
 دست من و دامن آل رسول
 از پس آن کس که تو خواهی برو
 فصل کند داوری ما به حشر
 فردا معلوم تو گردد که «کیست
 بد چه سگالی که فرومایگی است

۱. یمگان: نام قصبه‌ای در بدخشان (افغانستان کنونی). ناصر خسرو از بلخ به این قصبه پناهنده شده است. // مانده... نیستم؛ مانده نیستم، مقیم نشده‌ام. // کلال: خستگی و ناتوانی.
۲. عشاق: عاشقان، شیفتگان. // مقال: سخن، گفتار. // گه و بیگه: گاه و بیگاه. * همه‌ی رجال خراسان دایم شیفتگان سخن من‌اند.
۳. نامه‌ی مانی: کتاب او، که شاهپورگان یا ارتنگ (ارژنگ) است. «مانی» ایرانی بود و مدعی پیغمبری در زمان ساسانیان. نک ق ۱۸، ب ۸. // نگارش نکال: نگار آن (نامه‌ی مانی) عقوبت و کیفر گشت. یعنی نقش کتاب مانی در برابر نوشته‌ی من مایه‌ی رنج و عذاب بیننده شد. ظاهراً اشاره است به ارژنگ یا ارتنگ که گویا یک جلد آلبوم تصاویر بوده است ضمیمه‌ی انجیل مانی، این تصاویر مبین و نشان دهنده‌ی مطالب انجیل مانی بود (حاشیه‌ی برهان قاطع، م. معین).
۴. سوی دانا: نود دانا. // سحر حلال: کنایه از سخن فصیح و موزون که همچون سحر باشد. سحر و جادو در شرع اسلام حرام است، اما پیدا است که سخن شیوای سحرگونه که خواننده یا شنونده را مجذوب می‌کند، حلال است.
۵. خیره: سرگشته، حیران. // هجران: دوری [از معشوق]. // وصال: رسیدن [به معشوق]، به هم پیوستن.
۶. مُحال: بیهوده، بی‌پایه. // هَکِز: هرگز. * عشق به زنان، بیهوده است و چنین عشقی به دلی سرشار از عشق حقیقی راه ندارد.
۷. به دلم در: در دلم. // به دلم بر: به دلم. // غزال: کنایه از زن زیبارو. * ناصر خسرو عشق و غزل‌سرایی را بیهوده می‌داند، زیرا آنچه برای او اهمیت دارد، رسالت مذهبی و بیدار کردن مردم است، و شعر در نظر او وسیله‌ای برای رسیدن به این مقصد است.

۸. هوا: (یا هوی) خواهش نفس. * هوای نفس نمی تواند همچو منی را شکار کند، زشت است که شیر شکار شغال باشد!
۹. بدین کنج درون: در درون این کنج (یمگان). // منال: درآمد ملک و زمین، شغل و منصب.
۱۰. زانکه نبوده است...: زیرا که در اینجا (یمگان) اصلاً مال نبوده است. «خود» ضمیر است برای تأکید.
۱۱. عمّ و خال: عمو و دایی.
۱۲. دیو: اشاره به الب ارسلان و شاید داوودبن میکایل سلجوقی است که در زمان پادشاهی یکی از اینان، ناصر از خراسان تبعید شد. نک ق ۴، ب ۴۲ // تعال: بیا (فعل عربی). // گفت مرا...: بختم از یمگان نِدا زد که به اینجا بیا.
۱۳. حبّ رسول است و آل: حبّ رسول و آل (او) است.
۱۴. دهر زال: روزگار پیر و کهن سال. زال: پیر سفید موی. شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد. * در انتظارم که روزگار چه امر تازه ای پدید می آورد؟
۱۵. نی آگاهی: آگاه نیستی. // گند پیر: پیر سالخورده و فرتوت. // مَنّت: من تو را. // بدفعال: بدکردار، بدفعل.
۱۶. سیرت: آیین، طریقه. // جادوی: جادویی، جادوگری، سحر. // مگر کاحتیال: مگر که احتیال (حیله گری).
۱۷. نِعال: کفش ها، جمع نعل. // خرد بکوبدت...: کفش بر سرت می زند و تو را می کوبد.
۱۸. * گاهی روزگار تو را بی آن که هنری داشته باشی، مانند زر (که ذاتاً هنری ندارد) بر می گزیند، و گاهی در حالی که بی گناهی، مانند سفال خوارت می کند.
۱۹. * خیال به معنی صورتی که در خواب دیده می شود و نیز به معنی تصویری که در آینه منعکس می شود. می گوید: روزگار با ما بازی می کند و گرنه چرا ما را به منزله ی تصویر می داند؟! شاید اشاره باشد به فانوس خیال [وسیله ی تفریح و بازی در قدیم، و آن فانوسی بود که دور شمع یا چراغ وسط آن، تصاویر کاغذی قرار می دادند و تصویرها با حرارت شمع یا چراغ می گشت و از بیرون فانوس زیبا دیده می شد]. خِیام در رباعی «فانوس خیال» (این چرخ فلک که ما در او حیرانیم...) عالم را به فانوس تشبیه کرده است که خورشید چراغ آن است و آدمیان صورت هایی هستند که در آن حیرانند.
۲۰. هبیر: ریگزاری است به راه مکه، و معنی واژه ای آن زمین پست و هموار است. نک معجم البلدان.
۲۱. رنجه: آزرده، رنجور. // تموز: نام ماه اول تابستان از ماه های سُرِیانی. // آن و این: به ترتیب اشاره

- به زید و عمر. // ظلّال: سایه‌ها، جمع ظلّ.
۲۲. با او به خشم: به او (دهر، روزگار) خشمگین است. // نال‌نال: نالان‌نالان. ناصر خسرو در جای دیگر (دیوان، ص ۳۴۸) گوید:
- از دهر جفایبشه زی که نالم؟
گویم ز که کرده است نال نالم؟
۲۳. یمین و شمال: راست و چپ.
۲۴. ذُلّ سؤال: ذلّتِ خواستن، خواستن چیزی از کسی همراه با ذلّت و خواری است (إِنَّ فِي السُّؤَالِ لَذُلًّا). * روزگار با ذلّ سؤال پیش همه رفت بجز من: غیر از من همه مورد مکر و حيله‌ی روزگار قرار گرفتند.
۲۵. راست که: همین‌که، به محض این‌که. // برمنش نرفت افتعال: بر من افتعالش نرفت. // افتعال: افترا، دروغ و بهتان ساختن بر کسی. یعنی دروغش در من نگرفت، تأثیر نکرد.
۲۶. رهی: بنده، غلام.
۲۷. یک ره: یک بار، یک مرتبه. // جوال: ظرفی که از پشم می‌یافتند. «از جوال بر آمدن» ظاهراً کنایه از بیداری از غفلت و رهایی از فریب، مقابل «در جوال شدن» یعنی فریب خوردن.
۲۸. گزوت = گزوت، اگر تو را.
۲۹. میان: کمر. // دو تا: خمیده. // تسمه‌ی چرمی.
۳۰. برد تو را آب روی: آبرویت را برد. // پای طمع...: طمع تو را منکوب کرد، از پا در آورد. // فرق: تارک سر، فرق سر. // یال: گردن.
۳۱. بار: میوه. // بدنهال: نهال بد، درخت بد. * نمره‌ی طمع خواری است، از آن بهره‌یز.
۳۲. خوب حال: کنایه از مرفه و بهره‌مند از مزایای مادی زندگی.
۳۳. همال: همتا، قرین. * من پیش کسی که او را قرین خود ندانم، نمی‌روم، اگر چه جانم از دست برود.
۳۴. ستند: ستدم، گرفتم. (ضمیر «م» از فعل «ستدم» حذف شده است به سبب عطف به فعل «دادم» که اول شخص ماضی است. // تلال: تل‌ها، پشته‌ها.
۳۵. * خطاب به خصم آزمند و نادان است، می‌گوید: چون من از تو بریدم، تو نیز از من ببر و مجادله را تمام کن.
۳۶. جبال: ریسمان‌ها، جمع حَبَل. * دیگران را به کلی رها کردم.
۳۷. مقال: سخن.
۳۸. فصل کردن: فیصل دادن، حکم و قضاوت کردن. // داوری: خصومت و اختلاف، شکایت، تظلم.

// حشر: روز قیامت، گرد آمدن. // دگر ذوالجلال: ذوالجلال دیگر. // ذوالجلال: صاحب بزرگواری، خداوند بزرگوار.

۳۹. کیست پیش خدا...: ترتیب طبیعی جمله: از تو و من پیش خدا که برضلال (گمراهی) است؟
 ۴۰. سگالی: اندیشی، از مصدر سگالیدن. // خیره: بیهوده، بی سبب. // حجت: سمت مذهبی ناصر خسرو. // نیکو سگال: نیک اندیش. * چرا بر این ناصر نیک اندیش بیهوده بد می اندیشی، که این کار فرومایگی است؟! (خیره، قید کیفیت برای «سگالی»).

۱۶

اندر جهان به چشم خرد بنگر

اشاره: آدمی را نه برای خواب و خور آفریده اند. سرت را بلند کن و به چشم خرد در آسمان بنگر: آسمان پرستاره به هنگام شب، همچون دریای سبزی است که موجی زده و گوهران (ستارگان) خود را بر سر آب آورده است، یا آن که لشکر اسکندر است درون تاریکی، یا آن که گرد خرمنی از نیلوفر از هزاران جا آتش زده اند.
 بدین سان در این قصیده که با وصف آسمان به هنگام شب آغاز شده، گفتگو از مظاهر

آفرینش: شب، ستارگان، سیارات، عناصر چهارگانه است: دفتری که خط خدا بر آن نوشته شده، یعنی ما را به آفریننده رهنمون می‌شود. آن‌گاه شاعر می‌گوید: آسمان و زمین و هر چه در آنهاست، خدا را تسبیح می‌کنند، و تو باید چشم و دلِ نوی داشته باشی تا «مَلِکِ اکبر» را ببینی. خداوند تو را به آسمان می‌خواند، اما تو در بند زمینی، باید به علم و طاعت مجهز باشی، تا بتوانی به «علّیین» پرواز کنی. برای رهایی از دام جهان مکار، که گاه عروس‌وار با ناز و کرشمه پیش تو می‌آید و گاه هژبروار با خشم و کینه با تو سرِ جنگ دارد، باید به دین تمسک جویی و از شاخه‌ی دین شکوفه‌ی دانش بجینی.

سرانجام شاعر، به مناسبت، سخن را به رسالت مذهبی خود می‌کشاند و می‌گوید: خط خدا را باید از «خانه»ی پیامبر بیاموزی، و برای راه یافتن به این خانه، علی (ع) باید رهبر تو باشد، و اگر می‌خواهی علی (ع) را ببینی، به سوی مستنصر بشتاب.

- | | | |
|----|---|---|
| ۳ | بر کُن ز خوابِ غفلت، پورا، سر
کار خراست خواب و خور، ای نادان
ایزد خرد ز بهر چه داده‌ستت؟
بر نه به سر کلاه خرد، وانگه
گویی که سبز دریا موجی زد | واندر جهان به چشم خرد بنگر
باخر به خواب و خور، چه شدی درخور؟
تا خوش بخسی و بخوری چون خر؟!
بر کُن به شب، یکی سوی گردون سر
وز قعر برفکند به سر گوهر |
| ۶ | تیره شب و ستاره درو، گویی
پروین چوهفت خواهر، چون دایم
چون است زهره چون رخ ترسنده؟
شعری چوسیم خود شد، یا خود شد | در ظلمت است لشکر اسکندر
بنشسته‌اند پهلوئیک دیگر؟
مریخ همچو دیده‌ی شیر نر؟
عیوق چون عقیق چنان احمر؟
چندین هزار چون شکفتد عبهر؟ |
| ۹ | بر بیرم کبود چنین هر شب
گویی که درزدند هزاران جای
آن است پادشا که پدید آورد
چندین همی به قدرت او گردد | این اختران و این فلکِ اخضر
این آسیای تیزرو بی‌در
چندین هزار زینت و زیب و فر
با بچگان بی‌عدد و بی‌مر |
| ۱۲ | وین خاکِ خشکِ زشت بدو گیرد
وین هر چهارخواهر زاینده
تسبیح می‌کنندش پیوسته | در زیر این کبود و تُنک چادر |
| ۱۵ | | |

- تسبیح هفت چرخ شنودهستی
 ۱۸ دستِ خدای اگر نگرفتهستی
 چشمیت می‌باید و گوشی نو
 آنجا به پیش خود ندهد بارت
 ۲۱ ایزد بر آسمانت همی خواند
 از بهر برشدن سویِ علّیین
 ای کوفته مفازه‌ی بی‌باکی
 ۲۴ در گردنِ جهانِ فریبنده
 ایدون گمان بری که گرفتهستی
 واگاه نیستی که یکی افعی
 ۲۷ گر خویشتن کُشی ز جهان، ورنی
 زین بی‌وفا، وفا چه طمع داری؟
 گاهی عروس‌وارت پیش‌آید
 ۳۰ با صد کرشمه بسترد از رویت
 گاهی هزبروار برون‌آید
 دیوانه‌وار راست کند ناگه
 ۳۳ در حربِ این زمانه‌ی دیوانه
 وز شاخِ دین شکوفه‌ی دانش چن
 کاین نیست مستقرّ خردمندان
 ۳۶ آلفنجگاهِ توست جهان، زینجا
 بل دفتری است این‌که همی بینی
 منکر مشو اشارتِ حجّت را
 ۳۹ خطِّ خدای زود بیاموزی
 ندهد خدای عرش درین خانه
 حیدر، که زورسید و ز فخر او
 ۴۲ شیران ز بیمِ خنجرِ او حیران
 گر نیست گشته گوشِ ضمیرت کر
 حسرت خوری بسی و، بری کیفر
 از بهر دیدنِ ملکِ اکبر
 گر چشم و گوش تو نبری زاید
 تو خویشتن چرا فکنی در جرّ؟
 از علم پائی ساز و، ز طاعت پر
 فربه شده به جسم و، به جانِ لاغر،
 کرده دو دست و بازوی خود چنبر،
 در بر به مهرِ خوب یکی دلبر!
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
 بر تو به کینه او بکشد خنجر
 چون در دمی به بیخته خاکستر؟
 با گوشوار و یاره و با افسر
 با شرم گرد به آستی و معجر
 با خشمِ عمر و با شغَبِ عتبر
 خنجر به سوی سینه‌ت و، زی خنجر
 از صبر ساز تیغ و، ز دین مغفر
 وز دشتِ علم سنبلِ طاعت چر
 بلک این گذرگهی است، برو بگذر
 برگیر زود زادِ ره محشر
 خطِّ خدای خویش بر این دفتر
 زیرا هگیز سق نبود منکر
 گر درشوی به خانه‌ی پیغمبر
 راحت مگر به راهبری حیدر
 از قیروان به چین خبرِ خیبر
 دریا به پیشِ خاطرِ او فرغر

قولش مقرّ و مایه‌ی نورِ دل تیغش مکان و معدنِ شور و شر
 ایزد عطاش داد محمد را نامش علی شناس و لقبِ کوثر
 ۴۵ گزوت آرزوست صورتِ او دیدن وان منظرِ مبارک و آن مخبر،
 بشتاب سوی حضرتِ مستنصر ره را ز فخر، جز به مژه مسپر...

۱. پورا: ای پسر، الف نشانه‌ی نداست. * ای پسر، سر از خواب غفلت بردار.
۲. در خور: مناسب، موافق، قرین. * چگونه در خواب و خور همچون خر شدی؟!
۳. داده‌ستت: داده است تو را. // بخشبی: بخوابی.
۴. بر کن... سر: سر بر کن، سرت را بالا کن. // یکی: لختی، زمانی. فردوس گوید:
 برآتم که گرد زمین اندکی بگردم بینم جهان را یکی
 (فرهنگ فارسی)
۵. * آسمان در شب گویی دریای سبزی است که موجی زده و گوهران (ستارگان) را از ته دریا بر سر آورده است.
۶. در ظلمت است...: اشاره به رفتن اسکندر به ظلمات برای جستجوی آب حیات. لشکر اسکندر کنایه از انبوهی ستارگان.
۷. پروین: یا ثریا شش ستاره‌ی کوچک که در کوهان برج ثور جمع شده‌اند و آن را به عقد (گردن‌بند) یا خوشه‌ی انگور تشبیه می‌کنند، این که شاعر «هفت خواهر» گفته است بنا به عقیده‌ی قدامت که ثریا را هفت ستاره می‌دانستند (التفهیم، ص ۱۰۸). نک ق ۴۰ ب ۱۳. // چون: چگونه، چرا؟
۸. زهره: یا ناهید دومین سیاره از لحاظ فاصله از خورشید است که اغلب صورت‌هایی شبیه هلال ماه (امابسیار کوچک‌تر) پیدا می‌کند، و «زهره‌ی ترسنده» در این بیت، شاید اشاره به همین حالت هلال بودن باشد. // مزّیخ: یکی از سیارات منظومه‌ی شمسی، و به گفته‌ی قدامت سرخ رنگ است، و به همین جهت به چشم شیر نر تشبیه شده است.
۹. شعری: نام دو ستاره‌ی درخشان است به نام‌های شعرای شامی و شعرای یمانی. // عیوق: ستاره‌ای است سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشانی که پس از ثریا برمی‌آید و پس از آن غروب می‌کند. * آیا ستاره‌ی شعری به خودی خود نقره‌فام شد یا صنّع خداست؟ و آیا ستاره‌ی عیوق خود همچون عقیق سرخ شد؟
۱۰. بیّزم: نوعی پارچه‌ی نخی نازک شبیه متقالی عراق. در چاپ دانشگاه «مبرم» آمده، که آن نیز نوعی پارچه است و در موارد دیگر از دیوان ناصر خسرو و نیز دیوان‌های قدیم به کار رفته و از این رو شاید

«میرم» مناسب‌تر از «بیرم» باشد. نک ق ۳۶. // عبهر: گل نرگس، که معمولاً در وسط آن حلقه‌ی زرد رنگ دیده می‌شود.

۱۱. در زدند... آتش: آتش زدند. * ستارگان آسمان را به شعله‌های آتش تشبیه کرده است که گرد خرمنی از نیلوفر (آسمان آبی) برآمده باشد. این تشبیه را منوچهری در باره‌ی ابر آورده است:

چنان چون صد هزاران خرمن تر که عمدا در زنی آتش به خرمن

۱۲. پادشا: پادشاه. مقصود خداوند است ترجمه‌ی مَلِک. // فلک اخضر: آسمان سبز، در ادب فارسی آسمان به رنگ‌های سبز، کبود و آبی توصیف شده، و همه جا مراد آسمان آبی است.

۱۵ و ۱۶. چهار خواهر: عناصر چهارگانه: آب، خاک، باد و آتش. // بی‌مر: بی‌شمار. // تُنک: نازک.

// چادر: در تداول به ضمه‌ی دال است، اما در سنسکریتی چاتر است، بنابراین کاربرد آن به صورت چادر (به فتحه‌ی دال) نه از برای ضرورت شعری و رعایت قافیه است. * این چهار عنصر (آب،

خاک، باد و آتش) با زاده‌های سه‌گانه‌ی خود: جماد، نبات و حیوان، که بی‌شمارند، در زیر خیمه‌ی کبود و نازک آسمان پیوسته خدا را تسبیح می‌کنند (تسبیح تکوینی). در قرآن آمده: تُسَبِّحُ لَهُ

السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ (سوره‌ی ۱۷ «اسراء» آیه‌ی ۴۴) یعنی هفت آسمان و زمین و آن‌که در آنهاست، خدا را تسبیح می‌کنند

(به پاکی می‌ستایند)، و چیزی نیست مگر آن‌که به ستایش خدا تسبیح می‌کند، اما شما تسبیح آنها را نمی‌فهمید.

۱۷. هفت چرخ: هفت فلک، هفت آسمان. // شنوده‌ستی: شنوده‌ای، شنیده‌ای. نوعی از ماضی نقلی است که در آن به جای ضمایر ام، ای، است، ایم، اید، اند - استم، استی، است، استیم، استید، استند را به

کار می‌برده‌اند. در این نوع فعل «است» باقی مانده‌ی «استات» در زبان پهلوی است که در کاربرد مردم نیشابور باقی بوده، و آنان به جای گفتم، گفتمی... گفتستم، گفتستی... می‌گفته‌اند، و به همین سبب این

افعال را فعل نیشابوری نامیده‌اند. (سبک‌شناسی بهار، ج ۱، ص ۲۴۶). // گر نیست...: اگر گوش دلت کر نشده باشد. * اگر دل شنوا داری، تسبیح افلاک را شنیده‌ای. (نک تسبیح تکوینی، ب ۱۵ و ۱۶).

۱۸. نگرفته‌ستی: نگرفته‌ای. نک ب ۱۷. * اگر به خدا متوسل نشده‌ای...

۱۹. مَلِک اکبر: خدای بزرگ.

۲۰. ایدر: اینجا. * اگر بصیرت و فرمان‌بری را از این جهان با خود نبری، در جهان دیگر به پیشگاه خدا بار نمی‌بایی. // در مصراع «گر چشم و گوش تو...» کلمه‌ی تو با توجه به کلمه‌ی «نو» در بیت

پیشین باید «نو» باشد، گرچه در متن دیوان چاپ دانشگاه نیز «تو» است (سروش یار).

۲۱. جَر: شکاف، رخنه، زمین شکافته. * تو به عالم بالا تعلق داری، پس چرا خود را در گودال و

خندق می‌اندازی؟! خندق

۲۲. عَلَّيْنِ: آسمان هفتم، قائمه‌ی عرش، بهشت. * برای صعود به عَلَّيْنِ، از دانش پای بساز و از طاعت پر و بال. مقصود این‌که به وسیله‌ی دانش (علم باطن. نک ق ۱۷، ب ۲) و اطاعت، خود را آماده‌ی حضور در پیشگاه الاهی بساز.

۲۳. مفازه: بیابان. * ای آن‌که بیابان بی‌پر وایی را کوفته و نوردیده‌ای (بی‌پروا شده‌ای)....

۲۴. چنبر کردن: حلقه کردن، یعنی جهان فریبنده را در آغوش گرفتی.

۲۵. ایدون: چنبن. // گرفته‌ستی: گرفته‌ای. نک ب ۱۷.

۲۷. ورنی: و اگر نه. * اگر خود را از جهان دور کنی...

۲۸. چون در دمی... چرا و چگونه خاکستر بیخته را می‌دمی؟ امید بستن به وفاداری جهان همچون پف کردن خاکستر است که چیزی نمی‌ماند. به نظر آقای کمال اجتماعی، خاکستر بیخته چنان است که هرگاه در آن پف کنند، به سر و روی شخص می‌ریزد، و احیاناً در چشم و بینی و دهان می‌زود و آزار می‌دهد. طمع کردن به وفای جهان نیز چنین است و رنج‌ها در پی دارد.

۲۹. افسر: تاج. // یاره: دست‌بند، حلقه‌ای از زر یا سیم که زنان در دست می‌کنند.

۳۰. کرشمه: ناز و غمزه، اشاره‌ی چشم و ابرو. // بسترد: پاک کند، از «ستردن». // باستی: به آستی، با آستین. // میغجر: روسری، چارقد. * نازکنان با آستین و روسری گرد را از رویت پاک می‌کند.

۳۱. هزبر: یا هزبر، شیر بیشه. // عمر: عمرو بن عبدود پهلوانی که در جنگ خندق به دست علی (ع) کشته شد. // شغَب: شور و غوغا. // عنتر: نام پهلوانی دیگر که علی (ع) او را در جنگ خندق کشت.

۳۲. زی حنجر: به سوی حنجره، قسمت فوقانی قصبة الزیه.

۳۳. میغفر: کلاهخود، زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند.

۳۴. چن: بچین، مخفف چین، از «چیدن». // چر: بچر، از «چریدن».

۳۵. بلک: بلکه.

۳۶. الفنجگاه: جای اندوختن. الفنج + گاه. // زاد: توشه.

۳۷. * این جهان کتابی است محتوی خط خدا. آنچه در جهان است همچون نوشته‌ای است که ما را به خدا رهنمون می‌شود. سعدی گوید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

۳۸. حجت: بسمت ناصر خسرو، از مراتب دعوت اسماعیلی. // هگرز: هرگز. // منکر: زشت، انکار شده (بین منکر و منکر نوعی جناس هست).

۳۹. خط خدای: نوشته‌ی خدا در کتاب آفرینش. نک ب ۳۷. * اگر پیامبر را بشناسی، با رهنمونی او

- در مظاهر جهان به بصیرت می‌نگری و به معرفت خدا می‌رسی.
۴۰. ندهد... راهت = راهت ندهد. // حیدر: به معنی شیر، لقب علی (ع).
۴۱. قیروان: شهری در تونس کنونی که مرکز افریقای اسلامی بود. از قیروان به چین: کنایه از مسافت دور. // خیبر: قلعه‌ای در نزدیکی مدینه که مقر یهودیان بود و در آغاز ظهور اسلام به دست علی بن ابی طالب (ع) گشوده شد.
۴۲. فرغر: آبگیر، غدیر، جایی که آب از آن گذشته، و مقدار کمی آب به جا مانده باشد.
۴۳. * سخن علی (ع) قرارگاه و ماده‌ی روشنایی دل است...
۴۴. * خدا او را (علی را) به محمد (ص) عطا کرد. اشاره به آیه *إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ* یعنی ای پیامبر، خیر کثیر را به تو عطا کردیم. ناصر خسرو در این بیت «کوثر» را به علی (ع) تأویل کرده است، اما بعضی از مفسران شیعه آن را اشاره به بسیاری فرزندان از نسل فاطمه (ع) دانسته‌اند (مجمع‌البیان و تفسیر شبر).
۴۵. منظر: دیدار، سیما. // مَحْبَر: درون، باطن، مقابل منظر.
۴۶. حضرت: پیشگاه. // مستنصر: خلیفه‌ی فاطمی در مصر، که به زعم ناصر خسرو امام زمان بود (۴۲۷-۴۸۷ ه. ق.).

۲۸

ای افسر کوه و، چرخ را جوشن

اشاره: خواننده‌ی قصیده که وصف ابر بهاری، و به دنبال آن فروردین دل‌انگیز و نوروز پیروز و نسیم سحری را می‌خواند، گمان می‌برد که ناصر خسرو وی را به عیش و طرب تشویق می‌کند: «ابر تاج کوه و زره آسمان است، ابر به دیو سیاهی می‌ماند که آبستن

مروراید است، و پس از زادنِ فرزندان، چون خرمنی پنبه بر سرِ کوه است. زیبارویانِ باغ و چمن پیراهنِ سبزِ خود را به آبِ او می‌شویند. مانند بیدلان، همراه با باد، می‌گردد و قرار و آرام ندارد. دشت به فرّ فروردین به گل و سبزه آراسته شده و بادِ سحری دلِ مردم را یکباره ربوده است...» اما چنین نیست. ناصر عیش و طرب نمی‌خواهد. وی به شیوه‌ی همیشگی از این نوع بهره‌جویی از مظاهرِ آفرینش به سختی انتقاد می‌کند، و به زعما و سرمداران از عالم و حاکم و قاضی-که دیوشان می‌نامد- می‌تازد که «چرا سرگرمِ عیش و طرب‌اند؟» دستارِ مطربِ زرنشان، اما کفشِ مؤذنِ پاره است! حاکمِ روغنِ چراغِ خود را از بیت‌المال می‌دزدد. بخیل و رشوه‌خوار است. بی‌رشوه نمی‌توان به درِ او نزدیک شد.

آنگاه به زبانِ شکایت از مذهبِ خود دفاع می‌کند که این چنین جاهلان با من دشمنی می‌کنند و می‌گویند: چرا مانند ایشان با خاندانِ پیامبر دشمنی نمی‌ورزم؟ به ظاهر «محمّد رسول‌الله» می‌گویند، اما در دل قبولش ندارند. اگر آهن به بهایِ زرم باشد، هم‌ی آنان را یک‌سره باید به بندِ آهنی کشید. در پایانِ قصیده به خدا استغاثه می‌کند که سپاهِ دیوان را بپراکند، و می‌گوید: جز تو-ای خدا- پناهی ندارم، و میان من و خصم روزِ قیامت پیامبرِ تو داوری خواهد کرد.

<p>خود تیره به روی و، فعلِ تو روشن دیوی سیهی به لؤلؤ آبتن چون پنبه شوی به کوه بر خرمن در باغ بشتست سبزه پیراهن در کرد به دست و، بست بر گردن پرورده به آبِ چشمِ آهرمن؟ چرخ از تو خزید در خَزِ آدکن نه خواب و قرار و، نه خور و مسکن گه همچو یکی پر آب پرویزن از دلت همی نباید آهختن بربود سپیدخلعتِ بهمین با چندنِ سوده آبِ چون سوزن جز سنبل و کزویا و آویشن</p>	<p>ای افسر کوه و، چرخ را جوشن چون بادِ سحر تو را برانگیزد وانگه که تهی شدی ز فرزندان امروز به آبِ چشمِ تو حورا وز گوهر و زر، میخفته و یاره خورا، که شنود ای مسلمانان دشت از تو کشید مفرش و شی با باد چو بیدلان همی گردی گه همچو یکی پر آتش اژدها یک‌چند کنون لباسِ بدمهری زیرا که ز دشت بادِ نوروزی وامیخته شد به فرّ فروردین اکنون نچزد گوزن بر صحرا</p>	<p>۳ ۶ ۹ ۱۲</p>
--	---	-----------------------------

- بازی نکند مگر به جمّاشی
 ۱۵ چون رویِ منیژه شد گلِ سوری
 بادِ سحری به سِخرِ ماهر شد
 مفتی و فقیه و عابد و زاهد
 ۱۸ گر بیدل و مست خلق شد، یارب
 من رانده بهم، چو پیش گه باشد
 از بهرِ خدائی سویِ این دیوان
 ۲۱ ده جای پَزَرِ عمامه‌یِ مطرب
 حاکم به چراغِ در، بس از مستی
 زین پایگه زوالِ هر روزی
 ۲۴ ور مرغِ بپرد از برش گوید
 وز بُخل نیوفتد به صد حیلت
 بی‌رشوت اگر فرشته‌ای گردی
 ۲۷ چون رشوه به زیر زانوش در شد
 حاکم در خوردِ شهریان باید
 شناسم از این عظیم‌گوباره
 ۳۰ گویند «چرا چو ما نمی‌باشی
 گفتارِ محمد رسول‌الله
 بی‌بند نشایدی یکی زینها
 ۳۳ ای آن که به امرِ توست گردنده
 از گردِ من این سپاهِ دیوان را
 جز آن‌که به پیش تو همی نالم
 ۳۶ حاکم به میانِ خصم و، آن من
- با زلفِ بنفشه عارضِ سوسن
 سوسن به‌مَثَلِ چو خنجرِ بیژن
 بزبود ز خلق دل به مکر و فن
 گشتند همه دَنان به گردِ دَن
 چون است که مانده‌ام به زندان من؟!
 طنبوری و پای‌کوب و بربطزن
 یکی بنگر به چشمِ دلت، ای سن
 صد جای دریده موزه‌یِ مؤذن
 از دَبه‌یِ مزگت افگند روغن
 سر بر نکند ز مستی آن کودن
 پزی برکن به پیش من بفرنگ
 از مشّتِ پزارزش یکی ارزن
 گردِ درِ او نشایدت گشتن
 صد کاجِ قوی به تازکش برزن
 نیکو نَبُود فرشته در گُلخَن
 جز دشمنِ خویش بِالْمَثَلِ یک تن
 بر آلِ رسولِ مصطفیِ دشمن؟!
 واندر دل، کینه چون کِه قازن
 گر چند به نرخِ زر شدی آهن
 این گنبدِ پرچراغِ بی‌روزن
 به قدرت و فضلِ خویش پُراگن
 من پیش که دانم این سخن گفتن؟
 پیغمبرِ توست روزِ پاداشن

۱. افسر: تاج. // چرخ: فلک، آسمان. // جوشن: زره ماندی که از حلقه‌ی آهن می‌سازند. * ای ابری که تاج کوه و زره سپهر هستی، چهره‌ات تیره و کازت درخشان است.

۲. لؤلؤ: مروارید، کنایه از دانه‌های باران است. * ای ابر، چون باد تو را حرکت دهد، دیو سیاهی را می‌مانی که آبستن مروارید باشد.
۳. به کوه بر: بر کوه. * پس از بارش مانند خرمنی از پنبه بر کوه قرار می‌گیری. (فرزندان کنایه از دانه‌های باران).
۴. آب چشم: کنایه از باران، که اشک ابر است. // حورا: کنایه از درخت گل. // سبزه پیراهن: پیراهن سبز، برگ‌های سبز. * خطاب به ابر می‌گوید: امروز در باغ، حور بهشتی (درخت) پیراهن سبز (برگ‌های) خود را با آب چشم (باران) تو شست و شو داد.
۵. میخفته: گردن‌بند، قلاده. // یاره: دست‌بند. * یاره را به دست کرد و میخفته را به گردن بست (لف و نشر نامرتب).
۶. * آیا کسی شنیده است که اهریمن (ابر تیره و ستبر) با آب چشم (باران) دختری زیبا (گل) را پیرورد؟!
۷. از تو: به سبب تو، به وسیله‌ی تو. // مفرش: فرش، هر چیز گسترده‌ی. // وُشی: یا وُشی (بی‌تشدید)، پارچه‌ی ابریشمی لطیف به رنگ‌های گوناگون. // اذکن: تیره‌گون، خاکستری رنگ. * خطاب به ابر می‌گوید: فرش ابریشمی (گل و سبزه‌ی) دشت از تو ست و جامه‌ی خز تیره‌رنگ آسمان (ابر و مه) نیز از تو ست.
۹. اژدها: اژدها. // پرویزن: الک، غربال. * ابر به سبب صاعقه‌اش به اژدهای پر آتش، و به سبب بارانش به غربال پر آب تشبیه شده است.
۱۰. آهختن: درآوردن لباس، کندن جامه، برکشیدن تیغ (= آهیختن). * باید دشمنی را کنار بگذاری.
۱۱. خلعت: جامه‌ی اهدایی. // سپید خلعت بهمن: خلعت سپید بهمن، که کنایه از برف است، و بهمن رمز زمستان است.
۱۲. چندن: یا صندل، درختی کوچک با گل‌هایی کوچک که چوب آن دارای بوی معطر و به رنگ‌های سفید و سرخ و لیمویی است. // سوده: ساییده شده، کوبیده. * آب سوزن‌گونه، به برکت و شکوه فروردین با صندل سوده درآمیخت. ظاهراً میان صندل و آب رابطه‌ای هست، چنان‌که فرّخی نیز آب را به صندل تشبیه می‌کند.
- آب چون صندل و، صندل به خوشی چون می بوستان پر گل و، گل‌ها ز در گلشن (دیوان، ص ۳۲۵)
- در آغاز همین قصیده‌ی فرّخی، گفتگو از تیره شدن آب‌ها در بهار است [الابد به علت جاری شدن سیلاب]. در شعر ناصر نیز ظاهراً همین امر یعنی تیره شدن آب‌ها [آب‌هایی که قبلاً به جهت یخ‌زدگی

- چون سوزن بود [مطرح است.
۱۳. کزویا: یا کراویا، گونه‌ای زیره، زیره‌ی سیاه. // آویشن: گیاهی از تیره‌ی نعنائیان، پودنه‌ی صحرائی.
۱۴. جماشی: شوخی و دل‌فریبی. از «جماش» (شوخی و دل‌فریب) + «ی» مصدری. // عارض: گونه، رخ. * گل سوسن به قصد معاشقه با زلف بنفشه بازی می‌کند. تصویری است از سوسن در کنار بنفشه به هنگام وزش نسیم.
۱۵. منیژه، بیژن: اشاره به داستان عاشقانه‌ی بیژن و منیژه در شاهنامه‌ی فردوسی. // گل سوری: گل محمدی، گل سرخ با رنگ قرمز آتشین و بوی خوش. // سوسن: گلی است فصلی و دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف. در اینجا اشاره به نوعی از سوسن است با برگ‌های خنجرگونه.
- * گل سوری به چهره‌ی سرخ منیژه و سوسن به خنجر بیژن تشبیه شده است.
۱۶. * شیفتگی مردم به باد سحرگاهی به سبب آن است که در سحر استاد شد. (جناس میان «سحر» و «سحری»).
۱۷. مفتی: فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع می‌کنند و او فتوا می‌دهد. // دنان: در حال نشاط و هیجان، خرامان، صفت فاعلی از «دیندن». // دَن: خم قیراندود بزرگ‌تر از سبو. * همه شادمان به گرد خم شراب درآمدند.
۱۸. گر بیدل و مست خلق شد = گر خلق بیدل و مست شد.
۱۹. گَه: تخت پادشاه (گاه). // طنبوری: تنبورزن، و تنبور یکی از سازهای زهی که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه‌تار دارد. // بریط: سازی قدیمی مانند تنبور با کاسه‌ی بزرگ و دسته‌ی کوتاه، عود شباهت زیادی به بریط دارد. * چون در حضور پادشاه، مطربان باشند، رانده بودن من بهتر است.
۲۰. یکی: لختی، زمانی، تشدید کاف بنا به ضرورت است. // ای سن: سن در ترکی به معنی «تو» است یعنی ای تو که شعر مرا می‌خوانی یا می‌شنوی، و شاید مخفّف سَنیّ به معنی بلندپایه و عالی‌قدر. مرحوم دهخدا در نسخه‌ی کتابخانه‌ی لغت‌نامه در حاشیه‌ی ص ۶۷۰ به خطّ خود نوشته است «گمان می‌کنم «تن» باشد به معنی ای نفس، چه «تن» را به معنی نفس قدما مکرّر آورده‌اند».
۲۱. بَزَر: دارای زر، ترکیبی از باء پیشوند (صفت‌ساز) و «زر». // عمامه: دستار. // موزه: کفش. // مؤذّن: تلفظی از مؤذّن به ضرورت شعری. نک ق ۲۹، ب ۱۷. * ده جای دستار مطرب طلا دارد، اما کفش مؤذّن صد جایش پاره است.
۲۲. به چراغ در: در چراغ. // بس از مستی: از بس مستی، از بسیاری مستی. // دَبّه: ظرف چرمی یا

فلزی که در آن روغن و مانند آن می‌ریزند. // مزگت: مسجد. مزگت لغت آرامی است و در عربی به صورت «مسجد» درآمده و مشتقات فعلی و اسمی از آن ساخته شده است. * حاکم به سبب مستی بسیار روغن چراغ مسجد را به چراغش می‌ریزد.

۲۳. پایگه: جایگاه، منزل، در اینجا به معنی آخور و طویله است. // کودن: اسب و استر کندرو، شخص گول و کندفهم. * ظاهراً یعنی آن حاکم کودن از این منزل (دنیای فانی) که هر روز به زوال می‌رود، به علت مستی، سر خود را بلند نمی‌کند [تا حقیقت را دریابد].

۲۴. * مقصود بیان حرص و آز حاکم است.

۲۵. وز بخل: به سبب بخل. // یکی ارزن: فاعل «نیوفتد» (= نیفتد).

۲۶. نشاید: تو را میسر نیست، نمی‌توانی. شایستن به معنی توانستن است چنان‌که در این بیت از سعدی:

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گرفتن به پیل

// ترتیب عادی عبارت چنین است: اگر فرشته‌ای گردی بی‌رشوت گرد...

۲۷. کاج: سیلی که به گردن می‌زنند، پشت گردنی. // تارک: کله، فرق سر. * چون رشوه را گرفت، صد تاپشت گردنی بزنی باکی ش نیست. «رشوه به زیر زانو» اشاره به این‌که هنگام گرفتن رشوه آن را زیر زانو پنهان می‌کردند.

۲۸. در خورد: لایق، در خور. // گلخن: تون حمام. * پس از نکوهش حاکم، شهریان را نکوهش می‌کند و می‌گوید: چنان مردم را چنین حاکمی باید، فرشته را در گلخن جایی نیست.

۲۹. گوباره: گله‌ی گاو و گاو‌میش. // بالمثل: مثلاً. * از این گله‌ی بزرگ گاو (مردم نادان) حتی یک تن را دوست خود نمی‌دانم، همه دشمن من‌اند.

۳۰. نمی‌باشی... دشمن: دشمن نمی‌باشی.

۳۱. که قارن: کوه قارن. قارن ناحیه‌ی کوهستانی تاریخی در مازندران، که علی‌الظاهر عیناً یا تقریباً همان ناحیه‌ی شهریار کوه یا جبل شهریار قدیم (هزار جریب) بوده است (دایرة‌المعارف) اما قارن در این بیت عام‌گونه است. * به زبان «محمد رسول‌الله» می‌گویند، اما کینه‌ای به اندازه‌ی کوه در دل دارند.

۳۲. نشایدی: نمی‌شاید، شایسته نیست. * اگر چه آهن به نرخ زر هم باشد، همه‌ی اینها را باید به بند کشید.

۳۵. دانم: تو انم. دانم این سخن گفتن: می‌توانم این سخن را بگویم.

۳۶. «آن» ضمیر است و مرجع آن «میان». // پاداشن: جزا و مکافات. پاداشن (بانون) بنا به اصل واژه در زبان پهلوی به کار رفته است. * ای خدا، میان من و خصم (مدعی)، روز قیامت، پیغمبر تو داوری خواهد کرد.



این چه خیمه‌ست این که گویی پر گهر دریاستی؟!

اشاره: آسمان به هنگام شب مانند دریایی پر گهر یا مانند طشتی بلورین است که هزاران شمع در آن روشن کرده‌اند [در قصیده‌ی دیگر (ق ۱۶) دریای سبزی است که موجی زده و گوه‌ران (ستارگان) خود را بر سر آب آورده است]. دمیدن صبح پس از غروب ستاره‌ی پروین چنان است که گویی سیم‌رغی مرجانی تدروی سفید را دنبال کرده است. نشانه‌های صبح در آسمان تاریک گویی دل‌دانا است که با جان‌نادران قرین شده. در پایان وصف، شاعر، از سخن خود که آسمان تاریک را به دریا تشبیه کرده، عدول می‌کند: دریا نیست بلکه پرده‌ی بهشت است. زیرا پر از حوران (ستارگان) است.

آنگاه، به مناسبت، اشاره‌ای به گردش چرخ می‌کند و آن را آسیابی راستین می‌نامد که چشم بینا می‌تواند آسیابان آن را ببیند [اشاره به مبدأ]: سپس «معاد» را مطرح می‌کند که به نظر او جسمانی نیست، و سخن آخر پاسخ حرف خرده‌گیران است که «اگر حجت حکیم است، چرا در درّه‌ی یمکان مفلس و تنها نشسته است؟» می‌گوید: تو در برابر شاهان کرنش می‌کنی، اما من به آنان سر فرود نمی‌آورم. از سوی دیگر، تنهایی و بی‌نواایی مرا سبب آن است که کار دین مختل شده است. [از این قصیده تنها قسمتی وصف طبیعت انتخاب شده است. دیوان، ص ۲۲۵].

میرفندرسکی شاعر و دانشمند سده‌ی ۱۲ ق این قصیده را استقبال کرده است به مطلع:
چرخ‌با این اختران نغز و خوش‌وزیباستی صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
(نک مجله‌ی مقالات و بررسی‌ها، ش ۲۸-۲۹، ص ۹۱). قطعه شعری هم از صفی‌علیشاه به همین وزن و قافیه آمده است، به مطلع:
مطلق الذاتی که او دارنده‌ی اشیاستی هستی اشیا از آن یکتای بی‌همتاستی
(دیوان، به کوشش منصور مشفق، ص ۲۱۹).

این چه خیمه‌ست این که گویی پر گهر دریاستی؟! یا هزاران شمع در پنگان از میناستی؟!
باغ اگر بر چرخ بودی، لاله بودی مشتری چرخ اگر در باغ بودی، گلبنش جوازاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی

صبح را بنگر پس پروین روان، گویی مگر از پس سیمین تذروی، بُسَدین عَنقاستی
 روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر تا بدان مآند که گویی مسندِ داراستی
 جرمِ گردون تیره و، روشن درو آیاتِ صبح گویی اندر جانِ نادانِ خاطرِ داناستی
 ماهِ نو چون زورقِ زرینِ نگشتی هر مهی گرنه این گردنده چرخِ نیل‌گونِ دریاستی
 نیست این دریا، بل پرده‌ی بهشتِ خرم است ورنه این پرده بهشت‌استی نه پُر حوراستی

۶

۱. گویی: گویا. // دریاستی: دریاست. «استی» صورت التزامی و شرطی «است» است که در قدیم معمول بوده. در نثر هم به کار می‌رفته: اگر حقیقت استی بر مدعیان بر ایشان پیداستی (شرح تعزف، به نقل تاریخ زبان فارسی، ج ۳، ص ۱۵۵). // پنگان: کاسه و پیاله، طاس، طشت، معزب آن فنجان است. آقای کمال اجتماعی نوشته است: پنگان ظرفی نیز بوده که ته آن سوراخ داشته. بر آب قنات می‌گذاشتند، تا مدتی که آن ظرف پر می‌شد و به ته آب می‌رفت، زارع از آن آب استفاده می‌کرد. در جندق هم اکنون می‌گویند: فلانی چهار یا دو فنجان آب دارد. در شعر مذکور طلوع و غروب ستارگان نیز در معنی پنگان نهفته است. ناپدید و پیدا شدن ستارگان در مدت شب و روز «واحدی» تلقی شده است. // مینا: شیشه و آینه‌های رنگارنگ. * وصف آسمان پر ستاره به هنگام شب است، می‌گوید: این چگونه خیمه‌ای است که همچون دریای پر گوهر (ستارگان) یا مانند طشتی بلورین است که هزاران شمع فروزان دارد!

۲. چرخ: آسمان، فلک. // مشتری: ستاره‌ای است که آن را سعد اکبر می‌گویند نک ق ۴۰، ب ۱۵. // گلبن: بوته‌ی گل. // جوزا: یا دو پیکر، صورت فلکی است به شکل دو توأم. نک ق ۱، ب ۱۳. * اگر باغ در آسمان می‌بود، لاله به جای ستاره‌ی مشتری بود و هر گاه آسمان در باغ می‌بود، بوته‌ی گل به جای صورت فلکی جوزا بود.

۳. گل سوری: گل سرخ آتشین. // ندانستی: تشخیص نمی‌داد، نمی‌دانست. // عیوق: ستاره‌ای سرخ‌رنگ و روشن. // این: اشاره به گل سوری، و «آن» اشاره به عیوق.

۴. پروین: یا ثریا شش ستاره در صورت فلکی ثور. نک ق ۱، ب ۱۱. // تَدَرُو: پرنده‌ای است به اندازه‌ی مرغ خانگی، جنس نر آن را خروس صحرائی می‌نامند، نام دیگرش قرقاول است. // بُسَدین: مرجانی، بُسَد به معنی مرجان (گوهری سرخ‌رنگ). // عنقا: سیمرغ، مرغی افسانه‌ای. * دمیدن سپیده پس از غروب پروین چنان است که گویی سیمرغی از مرجان تذروی سفید را دنبال کرده است.

۵. بوقلمون: دیبای رومی که رنگ آن متغیر می‌نماید. // مسند: بالش بزرگ، تکیه‌گاه، فرشی گران‌بها که بالای اتاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن می‌نشستند. // دارا = داریوش، پادشاه هخامنشی.
- * صبح با پارچه‌ی بوقلمون چهره‌ی مشرق را آرایش می‌دهد چنان که گویی مسند داراست.
۶. آیات: نشانه‌ها، آثار. * جان نادان به آسمان تیره و دل دانا به صبح تشبیه شده است.
۷. * اگر چرخ نیلگون دریا نیست، پس چرا هر ماه قرص ماه شبیه زورق طلایی می‌شود؟
۸. پرده: در اینجا سراپرده‌ی بزرگ که درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند. // ورنه...: اگر آسمان سراپرده‌ی بهشت نیست، چرا پر از زیبارویان (ستارگان) است؟



تمییز و هوش و فکرت و بیداری...

اشاره: این قصیده از حیث وزن و قافیه و مضمون (در برخی ابیات) یادآور قصیده‌ی معروف رودکی است به مطلع:

ای آن‌که غمگنی و سزاواری و ندر نهران سرشک همی باری...
توضیح آن‌که ناصر خسرو با شعر رودکی آشنایی داشته، چنان‌که خود درباره‌ی او می‌گوید:
اشعار زهد و پند بسی گفته‌ست آن تیره‌چشم شاعر روشن‌بین
و باید افزود که رودکی نیز مذهب اسماعیلی داشته است.

ناصر خسرو در این قصیده مانند سایر حکما و صاحبان ادیان، معتقد است که انسان بر جانداران دیگر برتری دارد. انسان صاحب خرد و اندیشه و آگاهی است. پس نباید فریب مظاهر دنیا را بخورد. بهره‌ی وی در این جهان، دانش است، و خداوند تمییز و هوش و فکر و آگاهی را از برای دانش به آدمی داده است. از این‌ها در راه دانش باید بهره جست، نه در راه دنیا داری و سبک‌سری و مکر و غدر. دانش بار درخت انسانیت است. آدمیت به دانش است نه به صورت زیبا. اما جان تو چون پیشیزی شکسته و تنت چون طلاست. تا در میان خردمندان خاموش نشسته‌ای، مردی برازنده و شایسته به نظر می‌رسی، اما چون سخن گفتی ضعف جانت آشکار می‌شود. به نسیب خود می‌نازی، و خود را از نژاد بزرگان می‌شماری، حال آن‌که اگر از پشت جعفر طیار هم بوده باشی، اگر خود بی‌فضل باشی، از گنجشک کمتری.

چون داد خیره‌خیره تو را باری؟	تمییز و هوش و فکرت و بیداری
در غدرو مکر و حیلت و طزّاری!	تا کار بندی این‌همه آلت را
ای بی‌خرد، تو چون که سپیداری؟	۳ بارِ درختِ مردمی علم آمد
وز هزل و ژاژ و باطلِ ناهاری	از پند و حقّ و خوب سخن سیری
گویی مگر که صورتِ دیواری	با رویِ چون نگاری و، دانش نه
وز تنّ یکی مجرّد دیناری	۶ از جانِ یکی شکسته پشیزی تو
پالوده‌ی مزوّر بازاری	نیکو و ناخوشی و، چنین باشد
نه زین تنّ مصوّر دیداری	مردم ز راهِ علم بُود مردم
مردی تمام صورتی و کاری	۹ تا خامشی میانِ اخردمندان
از جان و دل ضعیفی و بیماری	لیکن گه سخنت پدید آید
گفتاری آمدی تو، نه کرداری	گویی که از نژادِ بزرگانم
گرچه ز پشتِ جعفرِ طیّاری	۱۲ بی‌فضل کمتری تو ز گنجشکی

۱ و ۲. تمییز: تشخیص، بازشناختن، قوه‌ای نفسانی که آدمی به وسیله‌ی آن معانی را استنباط می‌کند. // فکرت: فکر، اندیشه (تاء نشانه‌ی مصدری است). // چون: چرا؟ چگونه؟ // خیره‌خیره: بیهوده، عبث. // باری: آفریننده، خدا. فاعلِ «داد». // کار بندی: به کار ببری. // حیلت: حيله. // طزّاری: کیسه‌بری، دزدی. از «طرّار» + «ی» مصدری. * بیانی طنزآمیز است. یعنی خداوند، قوه‌ی تمییز و هوش و فکر را چرا بیهوده به تو داد؟ آیا برای آن داد که آنها را وسیله‌ی مکر و حيله و دزدی قرار دهی؟!

۳. چون که: چون است که؟ چرا؟ // سپیدار: درخت تبریزی. * دانش میوه‌ی درخت انسانیت است، چرا سپیداری، و میوه نداری؟! چرا بی‌دانش هستی؟!

۴. ژاژ: بوته‌ی گیاهی است بی‌نهایت سفید و شبیه به «درمنه» و بسیار بی‌مزه، که هر چند شتر آن را بخاید، نرم نشود و به سبب بی‌مزگی فرو برد. در اینجا کنایه از سخن بیهوده و یاوه است. // ناهار: گرسنه، کسی که از صبح چیزی نخورده باشد.

۵. نگار: معشوق، محبوب، بت، نقش. // صورت: تصویر، نقش.

۶. پشیز: سگه‌ی پول کم‌بها. // مجرّد: ظاهراً صفت دینار است، اما دینار مجرّد چیست؟ معلوم نشد. * جانت پشیزی شکسته، اما تنت دینار سرخ است: تنی نیکو و زیبا و جانی ناخوش و بیمار داری.

نظیر ب ۲۱، ق ۳۹:

- سخن تا نگویی به دینار مانی ولیکن چو گفתי پشیزی مسینی
۷. پالوده: حلویایی که در قدیم از شکر و بادام تهیه می‌کردند، و امروز از نشاسته که به صورت رشته‌های باریک درآورده باشند، با شربت قند و آب‌لیمو تهیه می‌کنند. // مزور: تقلبی، تزویر شده. * به تن نیکو و به جان ناخوشی. آری پالوده‌ی تقلبی بازاری چنین می‌شود!
۸. مردم: انسان، آدمی. // مصور: نقش شده، صورت داده شده، تصویر شده. تصویر یکی از مراحل خلقت انسان است و آن اعطای صورت (چشم، گوش، بینی و اندام‌های دیگر) به جنین در رحم مادر است. در قرآن آمده: **وَ لَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ** (سوره‌ی ۷ «اعراف» آیه‌ی ۱۱): شما را آفریدیم، آنگاه شما را تصویر کردیم. // دیداری: مرئی، آنچه به چشم دیده می‌شود. * انسان بودن به دانش است نه به تن ظاهری و به چشم و گوش و بینی.
۹. تمام صورت: کامل اندام، کاملاً آراسته.
۱۱. گفتاری...: اهل حرفی نه عمل.
۱۲. ز پشت: از پشت، از نسل. // جعفر طیار: نک ق ۱۷، ب ۳۶.

۲۰

شب‌ی تازی چو بی ساحل دمان پرقیز دریایی

اشاره: شب تاریک، آسمان پرستاره و آرامش و سکوت، شاعر را به اندیشه و تأمل وامی‌دارد. آنگاه با آمدن خیل صبح، شب تیره می‌گریزد. ستارگان ناپدید می‌شوند. شاعر خطاب به خود می‌گوید: «وصف شب و ستارگان و دمیدن صبح به درازا کشید، از دریچه‌ی خرد به جهان بنگر، جهان به سان دریاست، اما مرواریدهایش انسان‌ها هستند. شگفتا که حرص و آز به انسان‌ها چیره شده و آرامش را از آنان گرفته است. رؤسای دین و سران دنیا همچون گرگانند، امیران و شاهان غدار بر اریکه‌ی حکومت تکیه زده، و واعظانمایان بر منبر آرمیده‌اند، از فقه سخن می‌رانند، و مال وقف می‌خورند. مدعیان دانش‌اند، اما چون ترب تهی‌مغزند. پس آزادگان را در این عرصه، جایی نیست. از این رو من گوشه‌ی رضا و خرسندی را برگزیده‌ام».

شب‌ی تازی چو بی ساحل دمان پرقیز دریایی
 فلک چون پُر ز نسرین برگی نیل اندوده صحرائی
 نشیب و توده و بالا، همه خاموش و بی جنبش
 چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودایی
 ۳ زمانه رخ به قطران شسته، وز رفتن برآسوده
 که گفتی نافریده‌ستش خدای فرد فردایی
 نه از هامون سودایی، تحیر هیچ کمتر شد
 نه نیز از صبح صفرایی، بجنید ایچ صفرایی
 نه نور از چشم‌ها یارست رفتن سوی صورت‌ها
 نه سوی هیچ گوشه‌ی نیز ره دانست آوایی
 ۶ بدل کرده جهان سیفله هستی را به ناهستی
 فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدایی

- برآسوده ز جنبش‌ها و قال و قیلِ دهر، ایدون
 که گفتمی نیست در عالم، نه جنبایی نه گویایی
 ندید از صعب تاریکمی و تنگی زیر این خیمه
 نه چشم باز من شخصی، نه جان خفته رؤیایی
 ۹ مرا چون چشم دل زی خلق، چشم سر به سوی شب
 چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهایی
 کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران
 به چشم دل نمی‌بینم یکی بیدار دانایی
 ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
 به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
 ۱۲ اگر سزا به سزا در ندیده‌ستی، بشو بنگر
 ستاره زیر ابر اندر چو سزا زیر سزایی
 چو خوشه‌ئی نسترن، پروین دَرَفَشَنده به سبزه بر
 به زَر و گوهران آراسته خود را چو دارایی
 نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
 چو از کینه مُعادی چشم بَنهد زی مُعادایی
 ۱۵ چو در تاریک چه یوسف، منور مشتری در شب
 درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی
 کنیسه‌ئی مریم‌استی چرخ، گفتمی، پر ز گوهرها
 نجوم ایدون چو رُهبانان و، دَبَران چون چلیپایی
 مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل، که چون یابم
 به چشم از صبح برقی، یا به گوش از وحش هزایی؟
 ۱۸ که نفس ارچه نداند، عقل پر دانش همی داند
 که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدایی
 چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدِ جابلقا
 برآمد صبحِ رخشنده چو از یاقوت، عنقایی

- گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
چنان چون باطل از حقّی و، ناپیدا ز پیدایی
۲۱ خجل گشتند انجم پاک، چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی پگشاده مُفاجایی
همه همواره در خورشید پیوستند و، ناچاره
به کلّ خویش پیوندد سرانجامی هر اجزایی
چنین تا کی کنی حجت، تو این وصفِ نجوم و شب؟
سخن را اندر این معنی فگندی در درازایی
۲۴ ز بالای خرد بنگر یکی، در کار این عالم
ازیرا از خرد برتر نیایی هیچ بالایی
یکی دریاست این عالم، پر از لؤلوی گوینده
اگر پر لؤلوی گویا کسی دیده‌ست دریایی
زمانه‌ست آب این دریا و، این اشخاص کشتی‌ها
ندید این آب و کشتی را مگر هشیارِ بینایی
۲۷ رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تا بینی مگر گرگی همی یا بادپیمایی
به چشم سر نگه کن، پس به دل بندیش، تا یابی
یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنایی
کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی، شه و میر است مولایی؟
۳۰ نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی‌باکی
نیایی بر سر منبر مگر زرق و کانایی
یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان، لیکن
سر استر زمالِ وقف گشته‌ستش چو جوزایی
تهی تردانش از دانش، از آن کز مغزِ ترب، ارچه
به منبر بر همی بینیش چون قُسطایِ لوقایی
۳۳ حصارِ به ز خرسندی ندیدم خویشان را من
حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کُنْدایی

۱. تاری: تاریک. // بی ساحل دمان پرقیر دریایی = دریایی بی ساحل دمان پرقیر. // دمان: هولناک، خشمگین. // فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده صحرائی = فلک چون صحرائی پر ز نسرين... * شب تاریک همچون دریایی بی ساحل و هولناک و پرقیر بود، و آسمان همانند صحرائی پر از نسرين که با برگ نیل اندوده شده باشد.
۲. مدهوش: حیران، سرگشته، دهشت زده. // سودا: خیال، فکر.
۳. قطران: مایع روغنی که غالباً تیره و سیاه رنگ است. // نافریده ستش: نیافریده است برای آن (زمانه). * زمانه تیره و سیاه شده و از حرکت ایستاده بود، گویی خدا فردایی نیافریده است و فردایی وجود ندارد.
۴. هامون: دشت، زمین وسیع و هموار. // سودایی: سیاه رنگ [از «سوداء» + یاء نسبت] و نیز به معنی شیفته و دیوانه و عاشق. [سودا یکی از اخلاط چهارگانه در پزشکی قدیم: صفراء، خون، بلغم و سودا] و سودایی مزاجی است که سودا بر آن غالب باشد. // صفرائی: زرد رنگ [از صفراء + یاء نسبت] و نیز به معنی کسی که بی قرار و خشمگین و دارای شور و التهاب باشد. صفرا یکی دیگر از اخلاط چهارگانه است که اگر بر مزاج غلبه کند، سبب تندی و خشم می شود. صفراء [در پایان بیت]: کنایه از خشم. صفرا جنبیدن یعنی خشمگین شدن. * مقصود ادامه ی تاریکی شب است. می گوید: دشت هم چنان تاریک و متحیر و سودازده است و از تحیرش چیزی کم نشد، و صبح زرد رنگ و بی قرار و خشمگین نیز هیچ التهابی نشان نداد.
۵. یارست رفتن: توانست برود. * نور از چشم ها نمی توانست به سوی اشیا برود (به سبب تاریکی هیچ چیز دیده نمی شد)، آوازی هم به گوش نمی رسید.
۶. سَفَله: پست. // بدین کار اندرون: در این کار. // شیدا: آشفته و دیوانه. * وجود به عدم بدل شده بود (به سبب تاریکی چیزی دیده نمی شد) و فلک خود همچون دیوانه ای گشته بود.
۷. ایدون که: چنان که. // جُنبا و گویا: جنبنده و گوینده. هر دو صفت مشبّهه از جنبیدن و گفتن.
۸. از صعب تاریکی و تنگی: به سبب تاریکی و تنگی سخت. * زیر این خیمه (آسمان) تاریک و تنگ بود که چشم باز من کسی را، و جان خفته رؤیایی را نمی دید.
۹. زی: به سوی، نزد. // چشم سر: چشم ظاهر: مقابل چشم دل که استعاری است. * به شب می نگرستم و دلم به اندیشه ی مردم بود، گویی یک تن بیدار در میان افراد خفته ی لشکری قرار گرفته است.
۱۱. حور: زنان زیباروی بهشتی. جمع حوراء. // خضراء: منظر، جایگاه خاصی در بالای ساختمان که غالباً سبز رنگ بوده است. * تا آسمان پرستاره را ندیده بودم، ایوانی سبز پر از حوران در جهان

- مشاهده نکرده بودم. تشبیه ضمنی است: آسمان مانند ایوانی پر از زنان بهشتی بود.
۱۲. سَرّاء: شادمانی، خوشی. // صَرّاء: بدحالی، سختی. // ندیده‌ستی: ندیده‌ای. فعل نیشابوری نک. ق ۱۶، ب ۱۷. * اگر شادمانی را با بدحالی یک جا ندیده‌ای، به آسمان بنگر و ستاره رازیر ابر تماشاکن.
۱۳. درفشنده: درخشنده. // دارایی: پادشاهی مانند دارا. * خوشه‌ی پروین (ستارگان) در آسمان مانند خوشه‌ای از گل نسترن بر سبزه می‌درخشد، و مانند دارا (پادشاه قدیم ایرانی) خود را به زر و گوهر آراسته است.
۱۴. عیوق: ستاره‌ای است سرخ‌رنگ و روشن در کنار راست کهکشان، که پس از ثریا برمی‌آید و پیش از آن غروب می‌کند. // زی: به سوی. // مُعادِی: دشمنی کننده. // مُعادا: (مُعادِی) کسی که با او دشمنی می‌کنند. هر دو از مصدر «مُعاداة»، نخستین اسم فاعل و دوّم اسم مفعول است. دو واژه با هم به معنی دو خصم، متخاصمین. * ستاره‌ی عیوق سرخ با چشم سرخ خود به مغرب می‌نگرد همچون نگرستن دشمن به دشمن. بین «مُعادِی» و «مُعادا» جناس اشتقاق هست.
۱۵. تاریک چَه: چاه تاریک. // یوسف یکی از پیامبران خدا که قصّه‌ی او در قرآن آمده. وی زیبارو و نزد پدر از دیگر برادرانش گرامی‌تر بود. برادران بر او حسد کردند و به چاهش انداختند، و کاروانی او را نجات داد و به مصر برد و به غلامی به عزیز مصر فروخت. زلیخا زن عزیز عاشق یوسف شد، اما وی که نمونه‌ی صداقت و پاکی بود، این عشق خیانت‌آمیز را نپذیرفت. // منوّر مشتری: مشتری منوّر. مشتری یکی از بزرگ‌ترین سیارات منظومه‌ی شمسی است که به چشم ما، بعد از زهره، از سایر سیارات منظومه‌ی شمسی درخشان‌تر است. // زهره: یا ناهید، یکی از سیارات منظومه‌ی شمسی که پس از خورشید و ماه از همه اجرام درخشان‌تر است. زهره را ستاره‌ی عشق و جمال می‌خوانند. * سیاره‌ی درخشان مشتری در شب تاریک مانند یوسف زیبارو در چاه تاریک است، و زهره که به مشتری می‌نگرد، مانند زلیخای زردچهره [به سبب عشق] زرد و حیران است. در این بیت صنعت تلمیح به کار رفته است به سبب اشاره به قصّه‌ی معروف یوسف و زلیخا.
۱۶. کنیسه: کلیسا. کنیسه‌ی مریم = کلیسای عیسویان، مریم توسّعاً به عیسویان اطلاق شده است. // استی = است، یاه آخر آن التزامی و شرطی است. نک ق ۳۲، ب ۱. // دَبَران: ستاره‌ای واقع در چشم صورت فلکی ثور (گاو)، دیده‌ی گاو. // ایدون: اکنون. // رُهبانان: راهبان، جمع رُهبان، و این نیز جمع راهب است. جمع عربی با نشانه‌ی فارسی دوباره جمع بسته شده است. // چلیپا: صلیب. * گویی آسمان کلیسای مریم است که پر از گوهرهاست، و ستارگان همچون کشیشان و ستاره‌ی دَبَران مانند صلیب است.
۱۷. برق: درخشش. // وحش: جانور غیر اهلی، جانور دشتی. // هَرّاء: آواز مهیب، صدا و غوغا.

۱۸. مبدایی = مبدئی، یعنی هر چه آغازی دارد، پایانی هم دارد.
۱۹. زاغ شب: شب به زاغ تشبیه شده است. // جابلسا و جابلقا: نام دو شهر افسانه‌ای است که به گفته‌ی قدما نخستین در مشرق و دومین در مغرب قرار دارد. // عَنقَا: سیمرغ که مرغ افسانه‌ای است. * چون تاریکی شب سپری شد، صبح روشن همانند سیمرغی یا قوتین برآمد.
۲۰. خیل: سواران.
۲۱. مُفَاجَا: ناگهان گرفتن. از «مفاجات» عربی. * به هنگام طلوع صبح، ستارگان شرم‌نده شدند، مانند دخترانی رو پوشیده که ناگهان مادرشان (در ملاء عام) رو گشاده‌شان ببیند.
۲۲. ناچاره: ناچار. * نور ستارگان در مقایسه با نور خورشید منزلتی ندارد، گویی ستارگان اجزاء هستند و خورشید کلّ است. از این رو ستارگان (اجزاء) به خورشید برمی‌گردند و بدو می‌پیوندند، گویی نیستند. ظاهراً تأویلی عارفانه هم مورد نظر شاعر است: خورشید حق تعالی است که منبع نور است و ستارگان به منزله‌ی موجودات‌اند. چون نور الاهی ساطع شود (تجلی کند: در ازل پرتو حسنت [وجودت] از تجلی دم زد...) وجودهای جزئی گویی نیستند. به تعبیر دیگر چنان‌که نورهای ستارگان به مادرشان (خورشید) برمی‌گردند، موجودات جزئی هم به وجود مطلق حق تعالی برمی‌گردند.
۲۳. حَجَّت: سیمت مذهبی ناصر خسرو. شاعر به خود خطاب می‌کند. // فکندی در درازایی: به درازا کشاندی.
۲۴. بالا: تپه، جای بلند. // یکی: لختی، زمانی. // ازیرا. * از تپه‌ی عقل در کار این جهان بنگر [اشاره به این‌که وقتی کسی از جای بلندی نگاه کند، همه چیز را می‌بیند]: به چشم خرد دنیا را ببین، زیرا بالاتر و بلندتر از خرد چیزی نمی‌یابی.
۲۵. لؤلؤ گوینده: کنایه از انسان‌هاست. * اگر دریایی پر از مرواریدهای گویا (ناطق) وجود داشته باشد، همین جهان با انسان‌هايش است (تشبیه مشروط).
۲۷. مگر: شاید، قید شک. // بادپیما: بیهوده کار. باد پیمودن، باد را گز کردن که کار بیهوده است. حافظ گوید:
- چو با حبيب نشینی و باده پیمایی به یاد دار محبّان بادپیما را
۲۸. چشم سر: چشم ظاهری، مقابل چشم دل. // بندیش: مخفّف بیندیش. // مستور: عقیف، پاکدامن.
۲۹. گاه: تخت پادشاهی.
۳۰. گه (گاه): تخت. // زَرّاق: حیل‌گر، تزویرگر. // کانا: نادان، ابله.
۳۱. یجوز و لایجوز: جایز است و جایز نیست. جمله‌هایی است که مکرّر در بیان مسایل شرعی

می‌گویند و با آن روا از ناروا مشخص می‌شود. // جوزا: یکی از برج‌های دوازده‌گانه با ستاره‌هایی روشن و به شکل دو کودک برهنه که پی هم‌دیگر درآمده‌اند. و در اینجا گویا کنایه از فربهی استر است. * واعظ نادان از جهان آنچه از فقه می‌داند، «یجوز و لایجوز» است، اما سر استرش از مال وقف چاق و فربه شده است.

۳۲. دانش: بدان او را. // قسطای لوقا: قسطا پسر لوقا، اضافه‌ی پدرپسری است. قسطای رومی فیلسوف و مترجم مشهور در گذشته به سال ۳۱۰ ق، و معاصر مقتدر عباسی. وی دارای تصانیف بسیار در فلسفه و علم فلک بود. * واعظ را در دانش تهی‌تر از مغز ترب بدان، اگر چه بر سر منبر همچون قسطا بن لوقایش می‌بینی!

۳۳. خرسندی: قناعت، رضایت کسی به آنچه دارد. // ایچ: هیچ. // کُندا: فیلسوف، حکیم. یعنی هیچ فیلسوفی جز در حصار خرسندی پناه نگرفت.

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

اشاره: تمثیلی است برای بیان غرور و تکبر آدمی: عقاب بر اوج آسمان پرواز می‌کرد. نظری به بال‌های خود و نظری به زمین کرد، غرور بر او دست داد، گفت: اینک جهان زیر پر من است. حتی اگر ذره‌ای در ته دریا باشد یا پشه‌ای در زمین بجنبد از نظرم پوشیده نیست، غافل که چرخ جفایبشه در کمین اوست. صیادی تیری بر او زد که به بالش خورد و به خاکش انداخت. عقاب در شگفت شد: چگونه تیری که چوب و آهنی بیش نیست، چنین تندی و تیزی گرفت. اما چون خوب نگریست، پر خود را بر تیر دید [پر عقاب را برای سرعت بخشیدن به تیر، بر بن آن تعبیه می‌کردند.] و گفت: ز که نالیم که از ماست که بر ماست.

غرور و خودبینی، چشم خرد آدمی را کور می‌کند و او، غافل از حکم قضا، در پیش خواهش‌های نفسانی می‌رود و سرانجام خود را در چنگال ناکامی و بدبختی گرفتار می‌بیند و آنگاه درمی‌یابد که این بدبختی از خود اوست.

این قصیده در چاپ دانشگاه تنها ۴ بیت است و در اینجا از گنج سخن. ص ۱۸۷ نقل شد که از نظر شعری قوی‌تر و شیواتر است. در دیوان ناصر خسرو، چاپ تقوی (ص ۴۹۹) نیز با اندکی تغییر آمده است.

وندر طلبِ طعمه پر و بال بیاراست
امروز همه روی جهان زیر پر ماست
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تکِ دریاست

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
بر اوج، چو پرواز کنم از نظر تیز

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی ۶
بر بالِ عقاب آمد آن تیرِ جگردوز
بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی
گفتا عجب است این، که ز چوبی و ز آهن ۹
زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بنگر، که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
تیری ز قضای بد بگشاد برو راست
وز ابر مرو را به سوی خاک فرو کاست
وانگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست
این تیزی و تندى و پریدن ز کجا خاست
گفتا «ز که نالیم؟ که از ماست که بر ماست»

۵. منی کرد: خودپسندی نمود، خودبینی کرد.

۶. ناگه ز کمینگاه یکی...: در چاپ دانشگاه چنین است: ناگه ز یکی گوشه ازین سخت کمانی. «ازین» برای وصف جنس است. یعنی چه سخت کمانی! سعدی گوید:

ازین مپاره‌ای عابدفریبی ملایک صورتی طاووس‌زیبی

۷. فرو کاست: پایین آورد، تنزل داد.

۱۰. پر خویش...: برای سرعت بخشیدن به حرکت تیر پر عقاب را به بن آن تعبیه می‌کردند.

۴۳

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کُشت

اشاره: شاعر با بیان این که «تیغ برای آدم‌کشی نیست» و «هر کشنده‌ای سرانجام کشته می‌شود» خواننده را از فرجام بد مردم‌آزاری و آدم‌کشی بیم می‌دهد. وی داستان عیسی (ع) را می‌آورد که خطاب به مقتول گفت: «که را کشتی، تا تو را کشتند؟ و باز قاتل تو را که خواهد کشت؟» تعبیر شاعر در این واقعه بیان‌گر این است که وی مکافات دنیوی را همچون اصلِ مسلمی می‌شمارد و گویی، هیچ تردیدی در آن ندارد. [این شعر را به رودکی هم نسبت داده‌اند].

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت
 این تیغ نه از بهرِ ستمگاران کردند
 عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
 گفتا که «که را کشتی تا کشته شدی زار؟
 انگشت مکن رنجه به در کوفتنِ کس
 نزدیکِ خداوند بدی نیست فرامشت
 انگور نه از بهرِ نبید است به چرخُشت
 حیران شد و، بگرفت به دندان سرِ انگشت
 تا باز کجا کشته شود آن که تو را کشت؟
 تا کس نکند رنجه به در کوفتنِ مشت

۱. فرامشت: فراموش.

۲. کردند: ساختند. // نبید: شراب انگور، شراب خرما. // چرخُشت: چرخ‌ی که با آن آب انگور می‌گیرند، حوض یا ظرفی که در آن انگور می‌ریزند و لگد می‌کنند تا شیرهی آن گرفته شود. فم. * تیغ را برای ستمکاران نساخته‌اند، همچنان که انگور برای تهیه‌ی شراب نیست.

۴. * در چاپ دانشگاه: تا باز که او را بکشد آن که تو را کشت؟

۵. انگشت مکن رنجه: انگشت [را] رنجه مکن. // در کوفتن: کوبیدن، آسیب رسانیدن. // نکند رنجه... مشت: مشت [را] رنجه نکند. * کسی را با انگشتان مزین، تا دیگری تو را مشت نزند.